

روشنفکران و اُفول

آھریکا



احمد رضا تمدن

حمزہ خادمی

به نام خداوند بخشاینده و مهربان

روشنفکران و افول آمریکا

نویسنده: دکتر نوآم چامسکی

مترجمین: احمد رضا تمدن، حمزه خادمی



انتشارات نارون دانش

۱۴۰۲

سرشناسه	: چامسکی، نوآم، ۱۹۲۸ م. -- Chomsky, Noam
عنوان و نام پدیدآور	: روشنفکران و افول آمریکا/ نویسنده نوآم چامسکی؛ مترجمین احمدرضا تمدن، حمزه خادمی.
مشخصات نشر	: تهران: نارون دانش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۷۹ ص.: مصور؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۶-۶۶۱-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: It is the Responsibility of Intellectuals to Speak the Truth and to Expose Lies, 2017.
موضوع	: روشنفکران -- ایالات متحده -- United States -- Intellectuals ایالات متحده -- سیاست و حکومت -- قرن ۲۰ م. United States -- Politics and government -- 20th century ایالات متحده -- زندگی فرهنگی -- قرن ۲۰ م. United States -- Intellectual life -- 20th century
شناسه افزوده	: تمدن، احمدرضا، ۱۳۶۵ - مترجم Tamadon, Ahmadrza
شناسه افزوده	: خادمی، حمزه، ۱۳۶۹ - مترجم
رده بندی کنگره	: E۱۶۹/۱۲
رده بندی دیویی	: ۹۷۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۵۰۷۴۴۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

روشنفکران و افول آمریکا

نویسنده: دکتر نوآم چامسکی
مترجمین: احمدرضا تمدن، حمزه خادمی

صفحه‌آرا: سینا آزادی

طراح جلد: الویرا صیامی

ناشر: نارون دانش

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

قیمت:

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۶-۶۶۱-۰

تقدیم به تمام مردم ایران زمین

ارتباط با مترجمین

a.reza.tamadon@gmail.com احمدرضا تمدن

khademi.books@gmail.com حمزه خادمی

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۷	بخش اول: مسئولیت روشنفکران
۱۷	مک‌دونالد
۲۸	وودرو ویلسون
۳۰	تروخیلو
۳۴	ایروینگ کریستول
۳۵	والتر لیپمن
۳۷	میکویان
۴۱	هرمان کان
۵۰	وزیر امور خارجه، راسک
	بخش دوم: مسئولیت روشنفکران، تلاش دوباره؛ استفاده از امتیاز و
۵۵	پتانسیل موجود برای به چالش کشیدن دولت
۵۷	زولا، منتقد فرانسوی
۶۳	شولتز
۶۵	کوتسورت
۶۶	ساخاروف
۷۰	ویلیام باربورو

ارتباط با مترجمین

a.reza.tamadon@gmail.com احمد رضا تمدن

khademi.books@gmail.com حمزه خادمی

مقدمه

مفهوم «روشنفکران» مفهوم نسبتاً عجیب و مرموزی است. چه کسی واجد شرایط این مفهوم است؟ این سؤال به شیوه‌ای ماندگار و عبرت‌آموز در مقاله دوایت مکدونالد^۱ در سال ۱۹۴۵ مسئولیت روشنفکران^۲ به رشته تحریر درآمده است. این مقاله نقدی تلخ و طعنه‌آمیز از متفکران برجسته‌ای است که درباره «گناه جمعی» پناهندگان آلمانی که به‌سختی در ویرانه‌های دوران جنگ زنده ماندند سخن می‌گویند. او نگاه تحقیرآمیز روشنفکران به بازماندگان بدبخت را با واکنش سربازان ارتش پیروز که حداقل متوجه انسانیت قربانیان هستند و با وضعیت اسفناک آن‌ها همدردی می‌کنند، مقایسه می‌کند.

مکدونالد مقاله‌اش را با این کلمات ساده به‌پایان می‌رساند: «این خوب است که بتوانید چیزی که درست زیر بینی‌تان است ببینید». مسئولیت روشنفکران چیست؟ کسانی که این عنوان به آن‌ها اطلاق می‌شود، دارای امتیازاتی هستند که به‌واسطه روشنفکری به آن‌ها اعطا می‌شود و فرصتی فراتر از حد معمول برای ایشان فراهم می‌کند. این فرصت مسئولیتی را متوجه شما می‌کند که به‌نوبه خود انتخاب‌هایی را به همراه دارد، انتخاب‌هایی که گاهی اوقات واقعاً سخت هستند.

¹. Dwight Macdonald

². The Responsibility of Intellectuals

یک انتخاب این است که مسیر صداقت و درستی را به هرکجا که منتهی می‌شود، دنبال کنید. گزینه دیگر این است که چنین نگرانی‌هایی را کنار بگذارید و منفعلانه و چشم‌پسته کنوانسیون‌ها و قراردادهایی که توسط ساختارهای قدرت تنظیم شده‌اند را بپذیرید. پس در صورت پذیرش موضع دوم، وظیفه شما اجرای صادقانه دستورات کسانی است که افسار قدرت را در دست دارند. وظیفه خدمتگزاری وفادارانه و تبعیت محض است و نه قضاوت متفکرانه! این یک راه‌حل خوب برای فرار از مشکلات اخلاقی و فکری چالش‌پیش‌رو است و دیگر مجبور نیستید از پیامدهای دردناک تلاش برای خم کردن قوس اخلاقی جهان به سمت وسوی عدالت رنج ببرید.

بنابراین ما کمیسرها و بوقچی‌های دولتی (جایگزین افراد متفکر در سیستم) را از ناراضیانی که با چالش صداقت مواجه و با پیامدهای آن دست‌وپنجه نرم می‌کنند، جدا می‌کنیم. بسیاری از این افراد ناراضی، شناخته‌شده و به‌درستی مورداحترام هستند و رفتار خشن با آن‌ها و با قاطعیت محکوم است. از جمله این افراد می‌توان به: واسلاو هاول^۱، آی وی وی^۲ و دیگران اشاره کرد. همچنین با قاطعیت تمام افرادی که مدافع جامعه شیطانی کنونی هستند را محکوم می‌کنیم. افرادی که حداکثر، انتقادات ملایمی از «اشتباهات» حاکمان در سطح جامعه را مطرح می‌کنند و درنهایت همین انتقادات ملایم را نیز به‌عنوان نیت خیرخواهانه حاکمان به خورد مردم می‌دهند.

برخی دیگر نیز هستند که در فهرست مخالفان و افراد ناراضی برجسته جایشان خالی است. برای مثال، شش روشنفکر برجسته آمریکای لاتین، در میان آن‌ها اشاره می‌کنم به کشیش یسوعی^۳ که وحشیانه به دست نیروهای السالوادوری^۴ به قتل رسید. نیروی‌هایی که همان اواخر دوباره توسط ارتش آمریکا آموزش‌دیده بودند و در حقیقت در حال اجرای فرامین دولت دست‌نشانده آمریکا بودند. در حقیقت، این افراد و سرنوشت آن‌ها به‌ندرت در میان

1. Václav Havel

2. Ai Weiwei

3. Jesuit

4. Salvadoran

روشنفکران و افول آمریکا ۹

مردم شناخته شده است. تعداد کمی نام آن‌ها را می‌دانند یا حتی آن وقایع را به یاد می‌آورند. دستورات رسمی برای به قتل رساندن آن‌ها هنوز در رسانه‌های پرمخاطب و اصلی ایالات متحده منتشر نشده است. البته نه به این خاطر که این یک راز است، بلکه به این خاطر که اسامی آن‌ها و این اتفاقات به صورت گسترده و پررنگ در مطبوعات اسپانیا مطرح شد.

این یک استثنا نیست، این یک قاعده است. وقایع کاملاً روشن هستند، چیزی مبهم نیست. این جنایات برای کسانی که در آمریکای مرکزی اعتراض می‌کردند و برای قشر تحصیل کرده و فرهیخته کاملاً آشنا بود. جان کُس ورت^۱ در کتاب تاریخ جنگ سرد کمبریج می‌نویسد، از سال ۱۹۶۰ تا فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۰ در آمریکای لاتین تعداد زندانیان سیاسی، قربانیان شکنجه و اعدام‌های مخالفینی که دست به اعمال خشونت‌آمیز زده بودند بسیار بیشتر از شوروی و کشورهای هم‌پیمانان او در اروپای شرقی بود.

البته وقتی به پوشش در مجلات و رسانه‌های اصلی نگاه می‌کردیم، واقعیت برعکس نشان داده می‌شد. برای مثال در یک نمونه‌ی برجسته من و ادوارد هرمان^۲ پوشش خبری نیویورک تایمز از قتل یک کشیش لهستانی که البته قاتلانش به سرعت شناسایی و مجازات شدند، با قتل صد شهید مذهبی در ال سالوادور^۳ از جمله اُسقف اعظم اُسکار رومرو^۴ و چهار زن کشیش آمریکایی که قاتلان آن‌ها نیز مدت‌ها مخفی بودند مقایسه کردیم، البته این در حالی بود که چنین جنایاتی از سوی مقامات ایالات متحده انکار می‌شد و قربانیان مورد تحقیق قرار می‌گرفتند.

¹. John Coatsworth

². Edward Herman

³. El Salvador

⁴. Óscar Romero

پوشش خبری که برای کشیش لهستانی در ایالات دشمن انجام شد، بسیار فراتر و گسترده‌تر از پوشش خبری بود که برای صد شهید مذهبی در مناطق تحت سلطه ایالات متحده در نظر گرفته شده بود. این پوشش از لحاظ سبک خبری و مدل تبلیغاتی رسانه‌ها بسیار متفاوت بود. این مورد تنها یک نمونه از صدها رخداد رسانه‌ای در چند سال گذشته است.

انتخاب دیگر این است که مسیر صداقت را به هر کجا که منتهی می‌شود،

دنبال کنیم.

ممکن است که خدمت به قدرت را از راهکار دیگری بتوان توجیه کرد. گهگاه البته به ندرت حقایق مورد توجه قرار گرفته زیرا زیر ذره بین می‌رود. دیگران تلاش می‌کنند آن را توضیح بدهند. در مورد کشته شدن شهید مذهبی در السالوادور نیکولاس لمان^۱، خبرنگار معروف و برجسته آمریکایی در پاسخی تمسخرآمیز گفته بود: اختلال در پوشش اخبار را می‌توان این‌گونه توجیه کرد که مطبوعات در آن واحد تنها قادر به تمرکز روی چند مورد است. مطبوعات و روزنامه‌های ایالات متحده در آن زمان روی اخبار متمرکز بودند.

ادعای لمان به راحتی با نگاه به مطالبی که در آن دوران در روزنامه نیویورک تایمز منتشر می‌شود، رد می‌شود. مطالب و محتوای نیویورک تایمز نشان می‌دهد در آن دوره پوشش خبری هر دو کشور السالوادور و لهستان تقریباً به یک اندازه بوده و شاید پوشش خبری السالوادور کمی بیشتر بوده است. توجه به چنین حقایقی آن چنان اهمیت ندارد.

در عمل اصطلاح پرزرق و برق و پرطمطراق دگراندیش برای میدان دادن به ناراضیان در کشورهای دشمن محفوظ باقی می‌ماند. شش روشن‌فکری که در آمریکای لاتین کشته شدند، اُسُقُف اعظم و بسیاری دیگر مانند این‌ها در کشورهای تحت نفوذ و سلطه ایالات متحده که تنها جرمشان اعتراض به جنایات دولتی بود، دگراندیش نامیده نمی‌شوند

^۱. Nicholas Lemann

روشنفکران و افول آمریکا ۱۱

(اگر اصلاً به آن‌ها اشاره‌ای شود). در عوض به قتل می‌رسند، شکنجه می‌شوند یا زندانی می‌شوند.

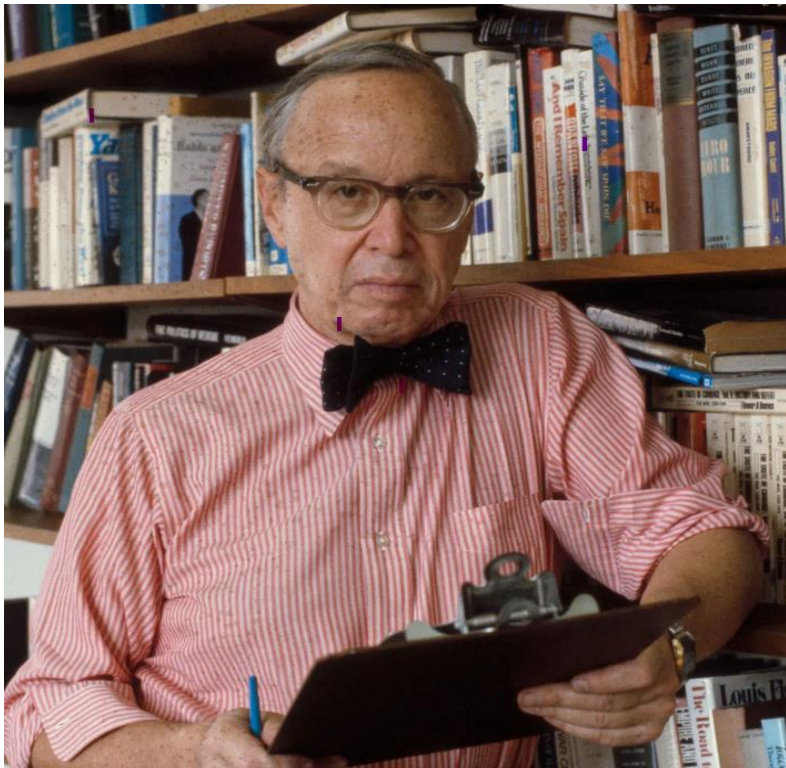


اصطلاحات و کاربرد آن‌ها در خانه‌ی ما ایالات‌متحده نیز متفاوت است. برای مثال روشن‌فکران مختلفی به جنگ ویتنام اعتراض کردند. در این میان نخبگان برجسته‌ای مانند جوزف آلسوپ^۱ روزنامه‌نگار به دخالت محدود ایالات‌متحده در ویتنام معترض بودند، درحالی‌که در مقابل آرتور شلزینگر^۲ (تصویر صفحه بعد) تأکید داشت، تنش موجود با ویتنام به نتایج خوبی نخواهد رسید و هزینه‌های بسیاری را بر ایالات‌متحده تحمیل خواهد کرد. هرچند شلزینگر گفته بود همه‌ی ما دعا می‌کنیم که آلسوپ در نظر خود مبنی بر پیروزی ایالات‌متحده درست حدس زده باشد و اگر چنین شود همه‌ی ما به خرد، دوران‌دیشی و

¹. Joseph Alsop

². Arthur Schlesinger

توانایی دولت آمریکا در شکست دادن ویتنام خواهیم بالید و به آن‌ها درود می‌فرستیم. درحالی‌که در نهایت کشور ویتنامی باقی خواهد ماند که با بمب‌ها آن را ویران کردیم، با بمب ناپالم آن را سوزانیم، با برگ‌زدایی شیمیایی آن را به بیابان تبدیل کردیم و از ساختار سیاسی و نهادهای آن چیزی جز از تلی از خاکستر باقی نگذاشته‌ایم. نمی‌توان به آرتور شلزیگر برچسب دگراندیش را چسباند. درواقع آن‌ها شاهین و کبوتری هستند که در طیف انتقادات مشروع از جنگ ایالات‌متحده در دو طرف این طیف قرار گرفته‌اند.



البته افراد دیگری هم هستند که به این طیف علاقه ندارند، اما نمی‌توان به آن‌ها دگراندیش گفت. برای مثال مک جورج باندی^۱ مشاور امنیت ملی دولت‌های کندی-جانسون در مورد این افراد در مجله فارین افرز^۲ نوشته بود «به این افراد انسان‌های افراطی یک طیف می‌گویند»، افرادی که علاوه بر سوآلاتی در مورد امکان‌سنجی و هزینه‌ی حملات ایالات‌متحده گاهی هم ایرادات اصولی به آن می‌گیرند.

باندی در سال ۱۹۶۷ به آن اشاره کرد زمانی که مخالف سرسخت کمونیسم و مدافع دولت ایالات‌متحده برنارد فال^۳ در اظهارنظری گفته بود «احتمالاً کشور ویتنام از روی کره زمین محو شود و این نتیجه حملات بسیار گسترده و سنگین ما علیه این کشور است که تاکنون در این حجم دیده نشده است.» همان‌طور که توجه می‌کنید این نوع منتقدین همان افراد افراطی به نظر می‌رسند که بازهم در طیف و زمین‌بازی مشخص انتقاد می‌کنند و تنها بحث عدالت‌محوری ایالات‌متحده را به چالش می‌کشیدند.

زمانی که جنگ ویتنام در ۱۹۷۵ به پایان رسید، روشنفکرانی که جایگاه خود را در طیف رسانه‌ای ایالات‌متحده تعریف کرده بودند شروع به ارائه تفسیرهای مختلف خود کردند. تفاسیر و نقطه‌نظرات آن‌ها چیزی بین آلسوپ و شلزینگر بود و از این طیف خارج نمی‌شد. برای مثال آنتونی لوییس^۴ یکی از همین افراد بود که گفته بود «شروع جنگ به خاطر عملکرد اشتباه ایالات‌متحده برای رسیدن به نیت خوب بود». البته در سال ۱۹۶۹ برای دولت‌مردان ایالات‌متحده واضح و مبرهن بود که این دخالت نظامی چیزی جز یک اشتباه فاحش نبوده است.

البته زمانی که ایالات‌متحده متوجه شد این دخالت نظامی یک اشتباه بزرگ است، هزینه‌های آن بیش از چیزی بود که بتواند آن را جبران کند. در همان زمان نظرسنجی‌های

1. McGeorge Bundy

2. Foreign Affairs

3. Bernard Fall

4. Anthony Lewis

مردمی نشان داد ۷۰ درصد جمعیت ایالات متحده جنگ ویتنام را نه تنها یک خطای محاسباتی بلکه اقدامی اصولاً اشتباه و غیراخلاقی می‌دانستند. این مردم نیز مانند همان سربازانی که از آن‌ها صحبت کردم هستند. افرادی که درد و رنج اُسرای آلمانی و مردم آلمانی را دیدند. این‌ها نیز روشن فکر نبودند.

از این دست نمونه‌ها زیاد است. پس از لشکرکشی نیکسون و کی سینجر به کامبوج مخالفت مردم با جنگ در ۱۹۷۰ به اوج خود رسید. در همین اثنا بود چارلز کادوشین^۱ دانشمند سیاسی مطالعه‌ی بزرگی را در خصوص نگرش روشن‌فکران نخبه انجام داد. او متوجه شد بسیاری از این اکثر روشن‌فکران دیدگاهی عمل‌گرایانه در خصوص جنگ ویتنام دارند و آن را اشتباهی راهبردی و پرهزینه توصیف می‌کنند. البته در اینجا بود که مشخص شد، این منتقدین در دو طیف خطامشی قرار می‌گیرند که دولت تعریف کرده بود.



^۱. Charles Kadushin

روشنفکران و افول آمریکا ۱۵

پس از جنگ جهانی دوم جنگ‌های که واشنگتن در منطقه هندو چین (ویتنام، کامبوج، میانمار و...) به‌راه انداخت، جزء بدترین جنایات‌ها بودند.

البته بدترین جنایات این هزاره لشکرکشی ایالات‌متحده و بریتانیا به عراق بود که عواقب وحشتناکی نه‌تنها در سراسر ایالات‌متحده بلکه در جهان داشت، عواقبی که پایانی برای آن دیده نمی‌شود. در این میان واکنش نخبگان برجسته همان بود که در گذشته بود. برای مثال باراک اوباما کسی که از سوی روشن‌فکران لیبرال به‌شدت مورد تحسین بود در سخنانی گفته بود: «در یک دهه‌ی گذشته سربازان آمریکایی فداکارانه تلاش کردند تا فرصتی بی‌نظیر برای ساخت آینده در اختیار مردم عراق قرار دهند، اما حقیقت تلخ این است که ما شاهد پایان این جان‌فشانی و فداکاری در عراق نبوده‌ایم.» این سخنان اوباما نیز دقیقاً در یک‌سوی طیف انتقادی پذیرفته‌شده از سوی حکومت قرار می‌گیرد. اوباما در ادامه مانند سخنان ژنرال‌های شوروی که به افغانستان حمله کرده بودند گفته بود: این جنگ اشتباهی بزرگ و خطایی راهبردی بود که هزینه‌ی گزافی را به ما تحمیل کرد.

از این دست نمونه‌ها بسیار زیاد است و بیشتر از این نیاز به بررسی آن نیست چراکه در مطبوعات و دیگر رسانه‌ها به‌وفور به چشم می‌خورند.

دور و اطراف ما مخالف (جدی) یا آدم‌های دولتی وجود ندارد. اطراف ما را افرادی پر کردند که در دو سوی طیف استاندارد قرار می‌گیرند و روشن‌فکرانی مسئول هستند که عنوان کارشناسان واقعی را یدک می‌کشند. هنری کی سینجر مسئولیت این کارشناسان را به‌خوبی شرح داده است. وی می‌گوید زمانی به یک شخص لفظ کارشناس اطلاق می‌شود که بتواند اجماع نظر گروهی که به آن تعلق دارد را در سطوح بالا مطرح کند و همان گروه است که چهارچوب، میدان بازی و وظایف کارشناس را مشخص می‌کند.

مقوله و دسته‌بندی‌ها در این زمینه کاملاً شناخته‌شده و متعارف هستند. اولین استفاده از مفهوم «روشن‌فکر» به معانی که امروز از آن استفاده می‌شود، به جریان دریفوس^۱ در فرانسه برمی‌گردد. چهره معروف و برجسته در خانواده دریفوس‌ها، امیل زولا^۲ به خاطر ناعادلانه خواندن محاکمه آلفرد دریفوس به یک سال زندان محکوم شد. وی پیش از گذراندن دوران محکومیت به انگلستان فرار کرد. اعضای آکادمی سخنان زولا را بشدت محکوم کرده بودند. اگر بخواهیم واقع‌بین باشیم دریفوس‌ها همان افراد منتقدی بودند که در طیف استاندارد امروزی قرار می‌گیرند. اتهام زنی و مجازات آن‌ها به آن شکل واقعاً یکی از خنده‌دارترین کارهاست که در تاریخ اتفاق افتاده است. به قول فردیناند برونتیر^۳ بزرگ کردن نویسندگان، دانشمندان، پرفسورها و استادان زبان‌شناسی تا سرحد ابر انسانی‌هایی که جرأت می‌کنند ژنرال‌های ما را احق و مؤسسات اجتماعی ما را مسخره و سنت‌های ما را بی‌فایده توصیف کنند، کاری است که در آن زمان اتفاق افتاده بود. درواقع اگر بخواهیم در قالب گفتار آزاداندیش امروز صحبت کنیم افراد مذکور در آن زمان جرأت کرده بودند، به‌جای کارشناسان، افراد مسئول، فن‌سالارها و روشن‌فکران سیاسی صحبت کنند.

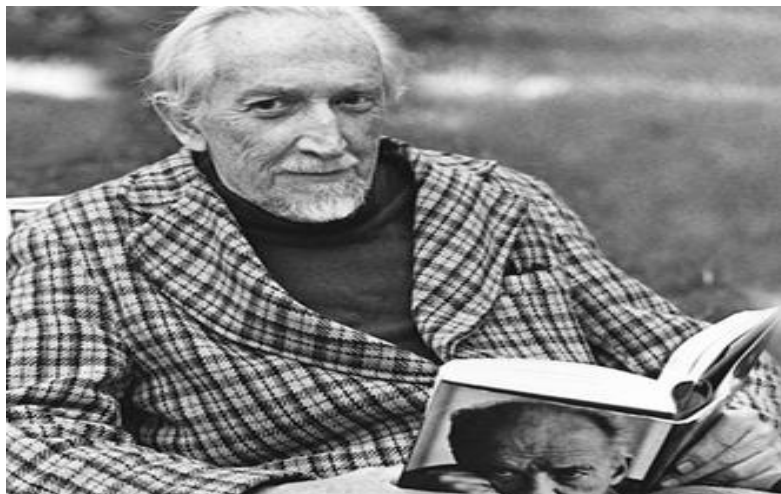
¹. Dreyfus

². Émile Zola

³. Ferdinand Brunetière

بخش اول: مسئولیت روشنفکران

بیست سال پیش، دوایت مک‌دونالد مجموعه‌ای از مقالات سیاسی پیرامون مسئولیت مردم و به‌ویژه مسئولیت روشنفکران منتشر کرد. من آن‌ها را در سال‌های پس از جنگ در مقطع لیسانس خواندم و همین چند ماه پیش بازهم موقعیتی پیش آمد که آن‌ها را مطالعه کردم. به نظرم در این سال‌ها از قدرت و اغواگری آن‌ها کاسته نشده.



مک‌دونالد

مک‌دونالد مسئله گناه جنگ را در مرکز توجه و تحقیقات خود قرار داده است. سؤالی که وی مطرح می‌کند این است: مردم آلمان یا ژاپن تا چه اندازه مسئول جنایاتی هستند که دولت

آن‌ها انجام داده است؟ در ادامه به‌درستی، او این پرسش را به سمت ما برمی‌گرداند و می‌پرسد: مردم بریتانیا یا آمریکا تا چه اندازه مسئول بمباران‌های تروریستی و وحشیانه غیرنظامیانی هستند که دموکراسی‌های غربی به‌عنوان تکنیک عالی جنگ از آن استفاده کردند. تکنیکی که در هیروشیما و ناکازاکی به اوج نمود خود رسید. جنایتی که بی‌شک یکی از ناگفتنی‌ترین جنایات تاریخ است. این دست سؤالات برای دانشجوی دوره لیسانس در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۶ و اصولاً برای هرکسی که آگاهی سیاسی و اخلاقی‌اش در اثر وحشت دهه ۱۹۳۰، جنگ در اتیوپی، پاک‌سازی روسیه، «حادثه چین»، جنگ داخلی اسپانیا و جنایات نازی‌ها دستخوش تغییر قرار گرفته بود، از اهمیت بالایی برخوردار بود.

با در نظر گرفتن مسئولیت‌ها و وظایف روشنفکران، سؤالات دیگری نیز وجود به ذهن خطور می‌کند. سؤالاتی که به همان اندازه قبل نگران‌کننده هستند. روشنفکران قادرند دروغ‌های حکومت‌ها را برملا کنند و اعمال آن‌ها را بر اساس علل، انگیزه‌ها و نیت اغلب پنهان بررسی کنند. حداقل در دنیای غرب، قدرت آن‌ها از آزادی سیاسی، دسترسی به اطلاعات و آزادی بیان نشأت می‌گیرد. برای این اقلیت ممتاز، دموکراسی غربی اوقات فراغت، امکانات و آموزش برای جستجوی حقایق نهفته پشت پرده که دستخوش تحریف و ارائه نادرست، ایدئولوژی و منافع طبقاتی است را فراهم کرده که از طریق همین اقلیت، وقایع تاریخ کنونی به ما ارائه می‌شود. از این‌رو، مسئولیت‌ها و وظایف روشنفکران، با توجه به امتیازات منحصر به فردی که در اختیار دارند، بسیار فراتر چیزی است که مک‌دونالد آن را «مسئولیت در برابر مردم» می‌نامد.

امروز اهمیت مسائلی که مک‌دونالد بیست سال پیش مطرح کرد به همان اندازه سابق است. به‌سختی می‌توان از بار مسئولیت این سؤال که مردم آمریکا تا چه اندازه مسئول حمله وحشیانه دولت آمریکا به جمعیت روستایی و فلاکت‌زده ویتنام بودند. جنایت دیگری که آسیایی‌ها آن را «دوران واسکو داگاما» در تاریخ جهان می‌دانند. در مورد افرادی از ما که در سکوت و بی‌تفاوتی نظاره‌گر رخ دادن چنین فجایی در دهه‌های گذشته بوده‌ایم،

روشنفکران و افول آمریکا ۱۹

به‌راستی جایگاه ما درگذر زمان و در صفحات تاریخ بشر در کجا قرار دارد؟ تنها بی‌احساس‌ترین مردم‌ها می‌توانند از این دست پرسش‌ها فرار کنند. قصد دارم کمی بعد، پس از اظهارنظر در مورد چند موضوع پراکنده پیرامون مسئولیت روشنفکران و چگونگی بروز و انجام این مسئولیت‌ها در اواسط دهه ۱۹۶۰، به آن‌ها بازگردم.



این مسئولیت روشنفکران است که حقیقت را بیان و دروغ‌ها را افشا کنند. این تعریف، حداقل آن قدر رنگ و بوی حقیقت دارد که نتوان به آن خرده گرفت؛ اما این‌گونه نیست. برای یک روشنفکرِ مدرن، این موضوع به‌هیچ‌عنوان واضح و مبرهن نیست. از این‌رو، مارتین هایدگر^۱ در اعلامیه‌ی طرفداری از هیتلر در ۱۹۳۳ می‌نویسد «حقیقت، آشکار شدن چیزی است که مردم را در عمل و دانش خود کاملاً مضموم و راسخ کند». فقط این نوع «حقیقت» است که می‌توان از آن سخن به میان آورد و درباره آن صحبت کرد. آمریکایی‌ها روراست‌تر از بقیه افراد هستند؛ وقتی نیویورک تایمز در نوامبر ۱۹۶۵ از آرتور شلزینگر^۲ در مورد تناقض روایت چاپ‌شده‌اش از حادثه خلیج خوک‌ها و داستانی که وی پیش‌تر درست در زمان حمله آمریکا به مطبوعات داده بود را توضیح دهد، به‌آسانی گفته

1. Martin Heidegger

2. Schlesinger

بود: دروغ گفتم. البته چند روز بعد، وی به تمجید از عملکرد تایمز پرداخت که تحت لوای «منافع ملی» اطلاعات مربوط به تهاجم برنامه‌ریزی شده را پنهان کرده بود. اصطلاح «منافع ملی» دست‌پخت یک سری افراد متکبر و متوهمی بود که شل‌زینگر از آن‌ها این چنین در روایت خود از دولت کندی تعریف و تمجید می‌کرد. این موضوع که یک مرد از دروغ گفتن به خاطر هدفی که می‌داند عادلانه نیست، کاملاً خرسند و راضی است، واقعاً جالب نیست.

با این وجود مطلب قابل تأمل این است که چنین رویدادهایی واکنش اندکی را در میان جامعه روشنفکران برانگیخته است - برای مثال، هیچ کس نپرسیده است که چرا در پیشنهادی محیرالعقول یک کرسی مهم در دروس علوم انسانی را به مورخی داده‌اند که اتفاقاً وظیفه خود می‌داند جهان را متقاعد کند تهاجم آمریکا به کشور مجاور چیزی خاصی نیست؛ و از سویی توالی باورنکردنی و پشت سرهم دروغ‌گویی از سوی دولت و سخنگویان آن در مورد موضوعاتی چون مذاکرات ویتنام واقعاً برای چیست؟

هرکسی که به دنبال حقیقت باشد آن را درمی‌یابد. مطبوعات چه در داخل و چه در خارج، مدارک لازم در رد هر ادعای دروغی که مطرح می‌شود را منتشر می‌کنند؛ اما مشکل جای دیگری است. دستگاه تبلیغاتی طرفدار حکومت، آن‌چنان قوی عمل می‌کند که شهروندان توان مقابله با آن را نداشته و واقعاً هم نمی‌توان از آن‌ها انتظار کشف حقیقت در برابر این سیستم را داشت.

روشنفکران در موقعیتی هستند که می‌توانند دروغ‌های حکومت‌ها را برملا کنند و اقدامات آن‌ها را با توجه به علل و انگیزه‌ها و مقاصد اغلب پنهانشان تحلیل کنند.

تاکنون فریب و تحریف در مورد تهاجم آمریکایی‌ها به ویتنام آن قدر واضح و مبرهن شده است که قدرت خود در متعجب کردن ما را از دست داده است؛ بنابراین یادآوری این نکته خالی از لطف نیست، اگرچه بدبینی‌های (سیاسی) روزافزون دائماً در سطح جامعه بیشتر و

بیشتر می‌شود، در عین حال نمونه‌های پیشین همین دست بدبینی‌ها در گذشته آرام‌آرام در جامعه پذیرفته و در نهایت مقبول واقع شده‌اند.



در این راستا، مقایسه بیانیه‌های دولت در زمان تهاجم به گواتمالا با اعترافات یا بهتر بگوییم مباحثات آیزنهاور ۱۰ سال بعد در مورد اعزام هواپیماهای آمریکایی «برای کمک به مهاجمان» مفید و به جاست (نیویورک تایمز، ۱۴ اکتبر ۱۹۶۵). البته تنها در موارد بحران نیست که دورویی و فریب ابزار نجات تلقی می‌شود. برای مثال، «تازه به دوران رسیده‌ها» به‌ندرت در کلام و تحلیل خود از وقایع به نکاتی چون دقت در روایت توجه می‌کنند.

حتی زمانی که کسی از آن‌ها نخواست تا برای امور جاری «پوشش تبلیغاتی» فراهم کنند بازهم به دقت روایت خود توجهی ندارند، روایتی که در تاریخ ثبت و ضبط می‌شود. برای مثال، آرتور شلزینگر (نیویورک تایمز، ۶ فوریه ۱۹۶۶) بمباران ویتنام شمالی و تشدید گسترده تعهدات نظامی در اوایل سال ۱۹۶۵ را بر اساس یک «استدلال کاملاً منطقی» توصیف می‌کند: تا زمانی که وی‌ات کنگ‌ها فکر می‌کردند چنین هستند.

برای مثال، آرتور شلزینگر (نیویورک‌تایمز، ۶ فوریه ۱۹۶۶) بمباران ویتنام شمالی و تشدید تعهدات نظامی آمریکا در قبال ویتنام در اوایل ۱۹۶۵ را یک «استدلال کاملاً منطقی» توصیف می‌کند: تا زمانی که وی‌ات کنگ‌ها گمان می‌کردند در جنگ پیروز میدان خواهند بود، مسلماً علاقه‌ای به هیچ نوع راه‌حل از طریق مذاکره نداشتند.

تاریخ این اظهارنظر مهم است. اگر این بیانیه شش ماه قبل منتشر شده بود، می‌توانستیم آن را به نادانی فرد از اوضاع نسبت دهیم؛ اما این بیانیه پس‌ازآنکه ابتکارات سازمان ملل، ویتنام شمالی و شوروی ماه‌ها در صفحه اول اخبار منتشر شده بود مطرح شد.

برای همه مشخص بود که این دست ابتکارات قبل از تشدید اوضاع در فوریه ۱۹۶۵ مطرح شده و در واقع تا چند هفته پس از شروع بمباران نیز ادامه داشت. خبرنگاران در واشنگتن ناامیدانه تلاش می‌کردند توضیحی برای این فریب‌حیرت‌انگیز که اکنون فاش شده بود بیابند. به‌عنوان مثال، چالمرز رابرتز^۱ ۱۹ نوامبر در مقاله‌ای در بوستون گلوب^۲ با کنایه‌ای ناخواسته نوشت:

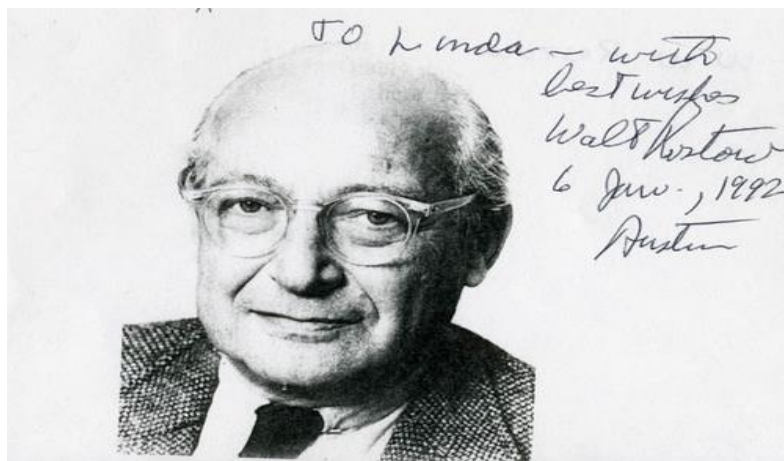
از آنجاکه آقای جانسون به‌تازگی دستور اولین بمباران شمال ویتنام را برای به‌پای میز آوردن مقامات هانوی داده بود، اواخر فوریه ۱۹۶۵ از نظر واشنگتن زمان مناسبی برای آغاز مذاکرات نبود. جانسون گمان می‌کرد برای نزدیک کردن چانه‌زنی‌های هر دو طرف و حصول توافق، این بمباران لازم است.

در آن زمان، اظهارات شلزینگر بیشتر از اینکه فریب‌باشد شکل تمسخر داشت - تمسخر و تحقیری که مخاطب اگر با آن موافق نباشد در نهایت با سکوت آن را تحمل و از کنارش عبور می‌کند. بهتر است به سراغ کسی برویم که در سیاست کارگشته و ماهر است. به نقطه‌نظرات والت روستو^۳ مراجعه می‌کنیم.

1. Chalmers Roberts

2. Boston Globe

3. Walt Rostow



مردی که به گفته شلزینگر، «دیدگاه تاریخی وسیع» را در اداره امور خارجه دولت کندی اجرایی کرد. بر اساس تحلیل او، جنگ چریکی در هندو چین را استالین در سال ۱۹۴۶ آغاز و هانوی نیز جنگ چریکی علیه ویتنام جنوبی در سال ۱۹۵۸ را به راه انداخت (برگرفته از کتاب طبقه هفتم، صفحات ۳۹ و ۱۵۲). به همین شکل، برنامه‌ریزان کمونیست «طیف دفاع از جهان آزاد» در شمال آذربایجان و یونان (جایی که استالین از جنگ چریکی حمایت قابل توجهی می‌کرد - همان، ص ۳۶ و ۱۴۸) را مطابق طرح‌های دقیق ۱۹۴۵ بررسی کردند.

و در اروپای مرکزی، اتحاد جماهیر شوروی «آماده پذیرش راه‌حلی نبود که تنش‌های خطرناک را از اروپای مرکزی دور کرده اما درعین حال کوچک‌ترین آسیبی به کمونیسم در آلمان شرقی وارد کند» (همان، ص ۱۵۶).



اگر این دست مشاهدات را با مطالعات محققانی که واقعاً با رویدادهای تاریخی در ارتباط بوده‌اند مقایسه کنیم به نتایج جالبی می‌رسیم. اظهارات در مورد آغاز اولین جنگ ویتنام توسط استالین در سال ۱۹۴۶ حتی ارزش رد کردن را هم ندارد. در مورد ابتکار ادعایی هانوی در ۱۹۵۸، وضعیت مبهم‌تر است. با این وجود منابع دولتی نیز اذعان می‌کنند که در ۱۹۵۹ هانوی اولین گزارش‌های مستقیم از آنچه دیم (رئیس‌جمهور سابق ویتنام جنوبی) از آن به‌عنوان جنگ الجزایری خود یاد می‌کرد دریافت کرد و تنها پس از آن بود که آن‌ها برنامه‌های خود برای درگیر شدن در این مبارزه را تنظیم کردند.

درواقع، در دسامبر ۱۹۵۸، هانوی یکی دیگر از تلاش‌های فراوان خود را برای برقراری روابط دیپلماتیک و تجاری با دولت ویتنام جنوبی (مستقر در سایگون) بر اساس وضع موجود انجام داد.

تلاشی که بار دیگر از سوی سایگون (پایتخت وقت ویتنام جنوبی) و ایالات متحده ناموفق باقی ماند. روستو هیچ مدرکی دال بر حمایت استالین از چریک‌های یونانی ارائه نمی‌دهد. در واقع، اگرچه سوابق تاریخی در این مورد روشن نیست، اما به نظر می‌رسد استالین به‌هیچ‌وجه از ماجراجویی چریک‌های یونانی که از نظر او سازش و توافق امپریالیستی رضایت‌بخش پس از جنگ را به خطر می‌انداخت راضی نبود.

اظهارات روستو در مورد آلمان جالب‌تر است. برای مثال، او صلاح ندانسته به یادداشت‌های روسیه در مارس-آوریل ۱۹۵۲ اشاره کند؛ یادداشت‌هایی که اتحاد آلمان تحت نظارت بین‌الملل با خروج تمام نیروها ظرف یک سال را پیشنهاد می‌کرد و در مقابل شوروی تضمین می‌خواست که آلمان متحد شده به اتحاد نظامی غربی نپیوندد. البته روستو برای لحظاتی توصیف خود از استراتژی دولت‌های ترومن و آیزنهاور را فراموش کرده است: اجتناب از هرگونه مذاکره جدی با اتحاد جماهیر شوروی تا زمانی که غرب بتواند با تسلیح مجدد آلمان در یک چارچوب سازمان‌دهی شده اروپایی، به‌عنوان یک واقعیت انجام‌شده، مسکو را با مخالفت با توافقات پوتسدام^۱ (موافقت‌نامه میان سه پیروز جنگ جهانی دوم یعنی آمریکا، انگلیس و شوروی) مواجه کند.

علاوه بر عدم توجه روزافزون به حقیقت، با ساده‌لوحی واقعی یا ساختگی در مورد اقدامات آمریکا مواجه‌ایم که ابعاد آن به‌راستی شگفت‌انگیز است.

اما جالب‌تر از همه، اشاره روستو به ایران است. وقایع دال بر این است که تلاش روسیه متمرکز بر تحمیل به‌زور یک دولت طرفدار شوروی در شمال آذربایجان بوده است. دولتی که به اتحاد جماهیر شوروی دسترسی به نفت ایران را می‌داد. این مهم در ۱۹۴۶ با دخالت نیروی برتر انگلیسی-آمریکایی منتفی شد.

^۱. Potsdam



در آن زمان امپریالیسم که دست برتر را داشت با نصب یک دولت طرفدار غرب، حقوق کامل نفت ایران را برای خود تصاحب کرد. به یاد می‌آوریم در اوایل دهه ۱۹۵۰ چه اتفاقی برای تنها دولت (تا حدودی) مردمی ایران که دوره کوتاهی زمامدار بود افتاد. دولتی که ایده (در آن زمان) عجیب نفت ایران برای مردم ایران را آزمایش کرد.

اما آنچه جالب است، توصیف شمال آذربایجان به‌عنوان بخشی از «طیف دفاع از جهان آزاد» است. در حال حاضر اظهارنظر در مورد بی‌معنا بودن و مضحک بودن عبارت «دنیای آزاد» بی‌معنی است؛ اما بر اساس کدام منطق، ایران با منابعی که در اختیار دارد باید تحت سلطه غرب باشد؟ پاسخ روشن که ایران این کار را انجام می‌داد، به‌وضوح نمایانگر نگرش‌های عمیق موجود در غرب نسبت به امورات خارجه است.

علاوه بر بی‌توجهی روزافزون به حقیقت، در اظهارات اخیر منتشرشده شاهد یک ساده‌لوحی واقعی یا شاید ساختگی در مورد اقدامات آمریکا هستیم که واقعاً ابعاد شگفت‌انگیزی به خود گرفته است. برای مثال، آرتور شلزینگر، در گزارش روزنامه تایمز، ۶ فوریه ۱۹۶۶، سیاست‌های ایالات‌متحده در قبال ویتنام در ۱۹۵۴ را «بخشی از برنامه ایالات‌متحده در راستای حسن نیت بین‌المللی‌اش» خواند. این اظهارات اگر به‌عنوان کنایه در نظر گرفته

نشود، یا کج‌فهمی است یا ناتوانی عمیق در درک پدیده‌های تاریخ معاصر. به همین شکل، از شهادت توماس شلینگ^۱ در برابر کمیته روابط خارجی مجلس نمایندگان، در ۲۷ ژانویه ۱۹۶۵ چه باید گفت؟ شهادتی که در آن وی درباره دو خطر بزرگ در صورت «کمونیست شدن» تمام آسیا صحبت کرد. اول، این امر «ایالات‌متحده و آنچه را که تمدن غربی می‌نامیم از بخش بزرگی از جهان که فقیر، رنگین‌پوست و بالقوه متخاصم است، حذف می‌کند». دوم، کشوری مانند ایالات‌متحده دیگر نمی‌تواند اعتماد به نفس و آبروی خود برای بزرگ‌ترین کاری که تا به حال انجام داده است (ایجاد زمینه‌ای برای تمدن‌سازی، رفاه و حکومت دموکراتیک در جهان توسعه‌نیافته) را حفظ کند و تنها می‌تواند از آن به‌عنوان یک شکست یا تلاشی که دیگر نمی‌خواهیم تکرار شود یاد کند. این دست اظهارنظرها حتی از فردی که حداقل آشنایی با سوابق سیاست خارجی آمریکا را داشته باشد بعید است.

مگر آنکه از منظری تاریخی‌تر به موضوع بنگریم و چنین اظهارات سخیفی را در چارچوب اخلاق ریاکاری و مشروعیت بخشی به آنچه در گذشته اتفاق افتاده قلمداد کنیم. مثلاً، وودرو ویلسون^۲ که قرار بود هنر حکومت کردن درست را به دولتمردان آمریکای لاتین بیاموزد، در ۱۹۰۲ نوشت که «وظیفه خاص ما» آموزش «نظم، خوشتن‌داری و تمرین و تمکین از قانون و اطاعت‌پذیری» به مردم مستعمرات است.

1. Thomas Schelling

2. Woodrow Wilson



وودرو ویلسون

یا از مبلغ‌های مذهبی در دهه ۱۸۴۰ که جنگ‌های شنیع و تحقیرآمیز تریاک را به‌عنوان «نتیجه مشیت الهی برای استفاده از شرارت انسان جهت تسریع لطف الهی به چین و رها کردن آن از انزوا و حرکتش به سمت دنیای غرب و ملت‌های مسیحی» توصیف می‌کردند. یا اگر بخواهیم امروز در مورد اظهارات برلی^۱ صحبت کنیم، وی در سخنان خود در مورد مداخله در دومینیک، با وقاحت مشکلات کشورهای حوزه کارائیب را به امپریالیسم - یعنی امپریالیسم روسیه - نسبت می‌دهد.

در مثال آخر، اظهارات پایانی هنری کی سینجر^۲ در مناظره تلویزیونی هاروارد-آکسفورد در مورد سیاست‌های آمریکا در ویتنام را بررسی کنید. او با تأسف گفت آنچه او را بیشتر آزار می‌دهد این است که دیگران در مقام قضاوت نه تصمیمات و نظرات ما بلکه انگیزه‌های ما را زیر سؤال می‌برند. اظهارنظر قابل توجهی از سوی مردی که دغدغه حرفه‌ای‌اش تحلیل سیاسی است؛ تحلیل سیاسی به معنای تحلیل اقدامات دولت‌ها برحسب انگیزه‌هایی که در

¹. Berle

². Henry Kissinger

تبلیغات رسمی بیان‌نشده و شاید تنها کسانی آن را درک کنند که خود حاکم بر اعمال خویش بوده و اراده‌ای از خود دارند.

تحلیل رفتار سیاسی روس‌ها، فرانسوی‌ها یا تانزانایی‌ها که انگیزه‌های آن‌ها را زیر سؤال ببرد و اقدامات آن‌ها را با در نظر گرفتن منافع بلندمدت پنهان‌شده در پشت لفاظی‌ها تفسیر کند، هیچ‌کس را ناراحت نمی‌کند؛ اما این یک اصل اعتقادی است که انگیزه‌های آمریکایی همه خالص هستند و قابلیت تحلیل ندارند. این بی‌گناهی به‌طور فزاینده‌ای ناپسند و قدرتی که در خدمت آن است روزبه‌روز بر امور جهانی مسلط‌تر می‌شود و در نتیجه توانایی بیشتری در اشاعه شرارت بدون مرزی که رسانه‌های جمعی هرروز به ما نشان می‌دهند پیدا می‌کند. ما تقریباً اولین قدرتی در تاریخ هستیم که منافع مادی، ظرفیت فناوری بزرگ و بی‌اعتنایی کامل به رنج و بدبختی طبقات فرودست را باهم ترکیب کرده‌ایم. باین‌حال، عادت طولانی بی‌خیالی و خودپسندی که تاریخ ما آمریکایی‌ها را مخدوش کرده است، باید هشداری جدی برای مردم جهان سوم باشد تا بدین‌سان پافشاری ما بر صداقت و نیت خیرخواهانه را درست تفسیر کنند (البته اگر چنین هشداری واقعاً خریدار داشته باشد).

اینکه انگیزه‌های آمریکایی خالص و غیرقابل‌تحلیل هستند یک اصل اعتقادی

است

تفکرات اصلی و مفروضات «تازه به دوران رسیده‌ها» باید توسط کسانی که مشتاق مشارکت روشنفکران دانشگاهی در سیاست هستند به‌دقت موردبررسی قرار گیرد. به‌عنوان مثال من در بالا به ایرادات آرتور شلزینگر به حمله خلیج خوک‌ها اشاره کردم اما مرجع دقیق نبود. درست است، او گمان می‌کرد این‌یک «ایده وحشتناک» است، اما نه به این دلیل که حمایت برای سرنگونی کاسترو از جایی در تبعید به‌خودی‌خود غیرواقعی به نظر می‌رسید. چنین واکنشی صرفاً احساساتی و برای یک رئالیست سرسخت غیرقابل‌تصور است. مشکل، در عوض، این بود که بعید به نظر می‌رسید چنین نقشه‌ای موفق شود. از نظر شلزینگر این عملیات به‌خوبی برای دیگران تبیین نشده بود و از طرفی کنار گذاشتنی هم

نمود. به همین ترتیب وی ارزیابی واقع‌بینانه‌کنندی از وضعیت پیش‌آمده پس از ترور تروخیلو^۱ (تصویر پایین) را با نگاهی مثبت نقل می‌کند:

سه احتمال به ترتیب نزولی در میان اولویت‌ها وجود دارد: یک رژیم دموکراتیک شایسته، ادامه رژیم تروخیلو یا رژیم کاسترو. ما باید اولی را هدف اصلی بدانیم و تا واقعاً مطمئن نباشیم که می‌توانیم از سومی اجتناب کنیم قادر به رها کردن دومی نیستیم (ص ۷۶۹).



تروخیلو

دلیل غیرقابل‌تحمل بودن احتمال سوم چند صفحه بعد توضیح داده‌شده است (ص ۷۷۴): موفقیت کمونیست‌ها در آمریکای لاتین ضربه بسیار سخت‌تری به قدرت و نفوذ ایالات‌متحده وارد می‌کند. «البته، ما هرگز نمی‌توانیم واقعاً مطمئن باشیم که از احتمال

^۱. Trujillo

سوم اجتناب می‌کنیم؛ بنابراین، در عمل، ما همیشه به دومی رضایت خواهیم داد، همانطور که اکنون در برزیل و آرژانتین پیگیر این رویه هستیم».

یا دیدگاه والت روستو در مورد سیاست آمریکا در آسیا را نظر بگیرید. مبنایی که باید بر اساس آن این سیاست را بسازیم این است که «ما آشکارا تهدید می‌شویم و از سوی چین کمونیست احساس خطر می‌کنیم». البته اثبات اینکه ما در معرض تهدید هستیم ضرورت چندانی ندارد و به این موضوع توجهی هم نمی‌شود. همین که ما احساس خطر کنیم کافی است. سیاست ما باید منطبق بر میراث، سنت و منافع ملی باشد. میراث ملی ما به اختصار با عبارات زیر تشریح شده است: «در طول قرن نوزدهم، آمریکایی‌های باوجدان بیدار می‌توانستند خود را هم وقف گسترش اصولی که به آن‌ها باور داشتند کنند و هم قدرت خود در این قاره را بیشتر و بیشتر کنند» و از مفهوم تا حدی انعطاف‌پذیر مونرو^۱ استفاده کنند و صدا البته در این میان منافع ایالات متحده را تا سرحد آلاسکا و جزایر میانی اقیانوس آرام دنبال و محقق کنند.

هم اصرار ما بر تسلیم بی‌قیدوشرط طرف مقابل و هم ایده اشغال پس از جنگ هر دو بیانگر چارچوب تعریف شده منافع امنیتی آمریکای آن زمان در اروپا و آسیا بود. همین قضیه برای میراثی که به‌جا می‌گذاشتیم هم صدق می‌کرد. در مورد منافع نیز موضوع به همان اندازه ساده است. اصل تغییرناپذیر عبارت است از «علاقه شدید ما به تقویت منزلت اشخاص در برابر دولت‌ها در جوامع خارج از کشور و گسترش عواملی که این موضع را تسریع می‌کنند». در عین حال، ما باید با تهدید ایدئولوژیک مقابله کنیم، یعنی این امکان وجود دارد که زمامداران کمونیست چین موفق شوند با ادامه روند پیشرفت خود به آسیایی‌ها ثابت کنند روش‌های کمونیستی بهتر و سریع‌تر از روش‌های دموکراتیک جواب می‌دهند.

^۱. Monroe



هیچ مطلبی در مورد آن دسته از مردم که در فرهنگ‌های آسیایی اهمیتی به «تصور ما (غربی‌ها) از رابطه مناسب فرد با دولت» ندارند و برایشان هم مهم نیست گفته نمی‌شود. افرادی که مثلاً ممکن است نگران حفظ «شان و منزلت» در برابر تمرکز سرمایه‌داری خارجی یا داخلی، یا ساختارهای نیمه فئودالی (مانند دیکتاتوری‌های نوع تروخیلو) که با سلاح‌های آمریکایی به قدرت رسیده یا در قدرت باقی‌مانده‌اند باشند. همه این‌ها با کنایه‌هایی به «نظام‌های ارزشی دینی و اخلاقی ما» و «مفاهیم پراکنده و پیچیده» ما که برای ذهن آسیایی «درک آن بسیار دشوارتر» از عقاید مارکسیستی است ملموس و روشن می‌شود. از آنجاکه آسیایی‌ها مثل ما افراطی نیستند، برخی عقاید ما برایشان «آزاردهنده» نیز هست.

اثبات اینکه ما در معرض تهدید هستیم آن‌چنان لازم نیست و البته کسی هم توجه نمی‌کند. همین‌که احساس کنیم کسی ما را تهدید می‌کند کافی است.

این دست تفکرات الزام‌بازینی در جملات دوگل را مشهود می‌کند. وی در خاطراتش در مورد «اراده قدرت‌طلبی آمریکایی که خود را در لَوای آرمان‌گرایی می‌پوشاند» صحبت کرده بود. البته در حال حاضر، این اراده به قدرت‌طلبی آن‌قدر که در بی‌شعوری غرق است در

آرمان‌گرایی نیست. متأسفانه نقش روشنفکران دانشگاهی در این موضوع کاملاً مشهود و پیدا است.

باین‌حال، اجازه دهید به جنگ ویتنام و واکنشی که در میان روشنفکران آمریکایی برانگیخت بازگردیم. یکی از ویژگی‌های بارز بحث اخیر درباره سیاست آسیای جنوب شرقی، تمایزی است که معمولاً بین «انتقاد مسئولانه» از یک‌سو و انتقاد «احساسی» یا «عاطفی» یا «هیستریک» از سوی دیگر وجود دارد.

از مطالعه دقیق اصطلاحاتی که در آن‌ها این تمایز ترسیم‌شده است، چیزهای زیادی می‌توان آموخت. ظاهراً باید «منتقدان هیستریک» (هیجانی) را با امتناع غیرمنطقی آن‌ها از پذیرش یک اصل اساسی در سیاست شناسایی کرد؛ اصلی که طبق آن ایالات متحده حق دارد قدرت و کنترل خود را بدون محدودیت تا آنجا که ممکن است گسترش دهد؛ اما انتقاد مسئولانه این فرض را به چالش نمی‌کشد، بلکه استدلال می‌کند که احتمالاً الآن نمی‌توانیم در این زمان و مکان خاص این اصل را کنار بگذاریم.

برای مثال به نظر می‌رسد اپروینگ کریستول^۱ در تحلیل خود از اعتراض به سیاست ویتنام، تمایزی از این دست را در ذهن داشته است (روبارویی، اوت ۱۹۶۵).

^۱. Irving Kristol



ایروینگ کریستول

او در مقابل منتقدان مسئول، مانند والتر لیپمن، روزنامه تایمز و سناتور فولبرایت، با «جنبش آموزش دادن» مقابله می‌کند. وی خاطرنشان می‌کند: «برخلاف معترضان دانشگاه آقای والتر لیپمن^۱ «در مورد اینکه مردم ویتنام واقعاً چه می‌خواهند» به وضوح اهمیتی نمی‌دهد. یا در تفسیر قانونی مبنی بر اینکه در واقع تا چه حد در ویتنام جنوبی، «تجاوز» یا «انقلاب» رخ داد، هیچ گمانه‌زنی نمی‌کند. نقطه نظر وی از لحاظ سیاسی واقع‌گرایانه است؛ وی احتمال بروز جنگ اتمی با چین را هم بعید نمی‌داند.

^۱. Walter Lippmann



والتر لیپمن

این دست نقطه‌نظرات ستودنی است و در مقابل نقطه‌نظرات افراد مثل کریستول قرار می‌گیرد که از کنار بسیاری از مسائل به‌سادگی عبور می‌کنند و حرف‌هایشان بیشتر به درد سخنرانی‌های سیاسی در حضور مقامات دولتی می‌خورد. علاوه بر این نکته جالب اینجا است که بیشتر این دست منتقدان روان‌شناس، ریاضی‌دان، شیمی‌دان یا فیلسوف هستند مانند زمان شوری سابق که بیشتر منتقدان دولت پزشک و دیگر افرادی بودند که دانش آن‌ها از دنیای سیاست و ساختار قدرت به‌راستی اندک بود. اغلب این افراد ارتباطاتی در واشنگتن داشتند و هر زمان ناگهان در مورد وی‌تنام فکری به ذهنشان خطور می‌کرد گوش شنوایی در واشنگتن پذیرای سخنان آن‌ها بود.

میل به قدرت بیشتر در بی‌شعوری سیاست‌مداران نهفته است تا ایده‌آل‌گری

آن‌ها؛ روشن‌فکران دانشگاهی نیز نقش خود را در این داستان غم‌انگیز

ایفا کرده‌اند.

علاقه‌ای به اثبات و صحت سنجی نظرات کریستول در خصوص ویژگی‌های اعتراض ندارم اما پیش‌فرض‌های این نظریات را بررسی می‌کنم. آیا صحت نیت مسئولین آمریکایی موضوعی مقدس است و نمی‌توان آن را زیر سؤال برد؟ آیا تصمیمات را باید بر عهده‌ی کارشناسانی گذاشت که با واشنگتن هماهنگ هستند؟ آیا آن‌ها به‌راستی بهترین تصمیم‌ها را می‌گیرند؟ آیا دانش و تخصصی که این افراد از آن بهره‌مند هستند و از آن در سیاست (خارج) بهره می‌برند مانند دانش پزشکان، ریاضی‌دانان، شیمی‌دانان قابل استناد و صحت سنجی است؟ اگرچه کریستول پاسخ مستقیم به این سؤالات نمی‌دهد اما رفتار او نشان‌دهنده‌ی طرز فکری است که در بردارند ی پاسخ‌هایی است که در تمامی موارد غلط هستند. وحشی‌گری آمریکا در عرصه‌ی سیاست و عمل هرچند در لوای سخنان زیبا پنهان است، با این وجود در امور بین‌الملل عاملی تأثیرگذار است و می‌بایست آن را با در نظر گرفتن علل و عوامل خاص خود مورد مطالعه قرار داد. هیچ تئوری یا نظریه‌ای وجود ندارد که سیاست را مصون از نقد و اعتراض کند.

در یکی از شماره‌های مجله‌ی فارن افرز^۱ (ژانویه ۱۹۶۷) آقای مک گئورگ باندی در مورد نظریات کریستول مقاله‌ای منتشر کرد. همان‌طور که وی به‌درستی اشاره کرد، بحث اصلی منتقدان دولتی (افراد باری به هر جهت) در موضوع ویتنام بر سر تاکتیک‌ها بود و نه اصل حمله به ویتنام. همین افراد هستند که باعث می‌شوند موضوع بمباران ویتنام شمالی در میان جنگ‌های مدرن تا آن زمان دقیق‌ترین و حق‌به‌جانب‌ترین عمل جلوه داده شود.

باندی در مقاله خود اضافه می‌کند خوشبختانه در خصوص کشورهای توسعه‌یافته دموکراسی آمریکایی اصلاً رنگ و بویی از امپریالیسم ندارد و در کل تجربیات، شعور، هم‌دردی و یکرنگی از نوع آمریکایی تأثیرگذارترین موضوعات در سطح جهان هستند. در حقیقت یک‌پنجم تمام سرمایه‌گذاری‌های خارجی در سطح جهان از سوی آمریکایی‌ها است و بهترین طرح‌ها و سیاست‌ها گذاری‌ها نیز متعلق به آن‌ها است و از همین رو است که

^۱. Foreign Affairs

درست چند هفته بعد از دیدار میکویان^۱ (از مقامات بلندپایه شوروی سابق) از هاوانا به حیات خلوت اختصاصی خود (کوبا) حمله کردیم.



میکویان

متأسفانه برخی روشنفکران آسیایی نیز در شناخت ایالات متحده دچار اشتباه محاسباتی هستند و زیاده‌خواهی آمریکا را به حساب سیستم سرمایه‌داری می‌گذارند. این در حالی است که اصل ماجرا خودبرتربینی رایج میان دولت‌مردان ماست. به‌عنوان مثال مسئولین کشور هندوستان تلاش کردند برای تولید کود شیمیایی با تمام توان سرمایه‌خارجی را از غرب (ایالات متحده و اروپا) به درون مرزهای خود جذب کنند اما با این وجود غرب شرایط بسیار دشواری را برای سرمایه‌گذاری در این حوزه برای هند در نظر گرفت که عملاً از عهده‌ی آن‌ها خارج بود.

شاید بد نباشد به ایده‌ها و سخنان جدیدی که این روزها از جنگ ویتنام در واشنگتن شنیده می‌شود توجه کنیم. اداره نشر دولت آمریکا منبع بی‌منت‌هایی از درس‌های اخلاقی و دانش

^۱. Mikoyan

تخصصی است. برای مثال دریکی از کتاب‌ها می‌خوانیم پرفسور دیوید روو^۱ (مدیر تحصیلات تکمیلی در دانشکده روابط بین‌الملل ییل) در توصیه‌ای به کمیته روابط خارجه‌ی مجلس گفته بود ایالات‌متحده تمام گندم اضافی کشورهای کانادا و استرالیا را بخرد تا قحطی گسترده گریبان گیر کشور چین شود.

پرفسور روو اهمیت چندانی به مسائل اخلاقی که در زمان شوروی در سیاست خارجه آلمان هیتلری در دستور کار بود (سیاست تنش‌زدایی با شوروی) نمی‌دهد و واهمه‌ای از عواقب اتخاذ چنین تصمیمات خطرناکی بر دیگر کشورهای همسایه چین مانند ژاپن نیز ندارد. در عوض وی به ما اطمینان می‌دهد شناخت بسیار خوبی از مردم ژاپن دارد و آن‌ها را مردمی می‌داند که در برابر قدرت و اراده سر تعظیم فرود می‌آورند و به آن احترام می‌گذارند. از این رو مردم ژاپن در قبال سیاست‌هایی که ما به‌منظور برخورد قهرآمیز و مستبدانه با مردم محلی ویتنام اتخاذ می‌کنیم اعتراضی نخواهند داشت.

وی معتقد است آنچه موجبات رنجش مردم ژاپن را فراهم می‌کند «تزلزل در تصمیم‌گیری و مواجهه با مشکلات پیش رو از سوی ماست». در واقع اگر مردم ژاپن به این نتیجه برسند که «ما در استفاده از قدرت بزرگ خود دچار تشکیک شده‌ایم، آنگاه ممکن است روابط دوستانه آن‌ها با ما به‌شدت دستخوش تغییر و تحول قرار گیرد». در مواجهه با مشکلات «می‌بایست از تمام قدرت خود استفاده کنیم تا ژاپنی‌ها را متقاعد به اعتماد به خود کنیم... زیرا ما خود در برخورد با ژاپن از بیشترین قدرت خود استفاده کردیم و آن‌ها طعم آن را چشیده‌اند» (منظور بمباران اتمی ژاپن توسط ایالات‌متحده است). این دست نقطه‌نظرات همان سیاست واقع‌بینانه به‌دوراز مسائل اخلاقی است که کریستول به‌شدت به آن علاقه دارد.

اما چرا خود را به این دست نظرات محدود کنیم؟ نظراتی که در بهترین حالت به شکلی غیرمستقیم جامعه هدف را تحت تأثیر خود قرار خواهد داد. چرا مستقیم آن‌ها را بمباران

^۱. David N. Rowe

نکنیم؟ دی جاگر^۱، نایب‌رئیس موسسه مطالعات آسیای دور در دانشگاه سیتون هال معتقد است «مانند همه افرادی که تحت سلطه کمونیسم زندگی کرده‌اند بدون شک مردم ویتنام شمالی هم از این که با بمباران آمریکایی‌ها به آزادی برسند خوشحال می‌شدند». البته قطعاً افرادی نیز هستند که طرفدار کمونیسم هستند اما در کلام روشنفکرانی چون آقای والتر رابرتسون که در برابر همان کمیته مجلس صحبت می‌کرد، درصد بسیار کمی از جوامع هدف هستند (برای مثال گفته بودند در چین، دولت نماینده ۳ درصد از مردم است). خوب با این دست آمار معلوم است که توصیه‌های چه کسانی در دولت خریدار دارد.

شاید بد نباشد دانشجویان و اهالی دانشگاه بجای کنار نشستن و امید بستن به «روشنفکران» یا «دولت» خود پا به میدان گذارده و حقیقت را کشف کنند

در ادامه پس از آنکه کریستول مبنای سیاسی جنبش اعتراضات جوانان آمریکایی علیه جنگ ویتنام را زیر سؤال برد، به سراغ دلایل تمایل جوانان (دانشجو) به چپ‌گرایی باوجود برخورداری از رفاه نسبی تحت مدیریت سیستم لیبرال می‌رود. وی پاسخ این موضوع را «معمایی می‌داند که تا امروز هیچ جامعه‌شناسی موفق به پاسخ به آن نشده است». از آنجاکه این دست جوانان وضع مالی خوبی دارند و آینده درخور توجهی نیز در انتظار آن‌ها است، بنابراین اعتراض آن‌ها غیرمنطقی و خارج از دایره عقل است. احتمالاً رفتار اعتراضی آن‌ها ریشه در خستگی، کسل بودن، رنج از جامعه امنیتی یا چیزی از این دست است.

البته احتمالات دیگری نیز وجود دارد. برای مثال، شاید دانشجویان و اهالی دانشگاه بجای کنار نشستن و امید بستن به «روشنفکران» یا «دولت» خود پا به میدان گذاشته و سعی در کشف حقیقت داشته‌اند؛ و احتمالاً دنبال کردن این روند و کشف حقیقت در نهایت موجب خشم و انزجار آن‌ها از سیستم می‌شود.

^۱. de Jaeger

کریستول این واکنش‌ها را نفی نمی‌کند اما به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد و آن‌ها را بی‌ارزش می‌داند. بهتر بگوییم، این دست نتایج و احتمالات که منتج از الگوهای نظیر صداقت و خشم هستند برای این روشنفکر کوتاه‌نظر تعریف‌نشده هستند. در ادامه لگدمال کردن ارزش‌های اخلاقی سنتی، کریستول رفتارها و طرز برخوردی از خود نشان می‌دهد که در حلقه‌های دانشگاهی رایج شده است. این امر نتیجه توجه بیش‌ازحد علوم اجتماعی و رفتاری به ویژگی‌های سطحی و عینی حوزه‌های علمی و نادیده گرفتن ریشه اخلاقی آن‌ها است. حوزه‌های علمی که خود از دیرباز ریشه در مسائل اخلاقی داشته‌اند.

هرکسی می‌تواند خود را مشغول مسائل اخلاقی کند اما این تنها روشنفکران و دانشمندان دانشگاهی هستند که قادرند با استفاده از روش‌های نوین به حل مشکلات فنی بپردازند! از این رو مشکل پیش رو، در واقع دور شدن از اخلاق در ترسیم روشنفکر بودن و دانشمند شدن است. سخن به میان آوردن از اخلاق، احساسات انسانی و این قبیل مسائل از دید افرادی که باقوت چنگ به اریکه قدرت زده‌اند کاری بس بیهوده و غیرمنطقی است. دنبال کردن این مسیر گاه منجر به افق‌هایی واقعاً غیرقابل‌پیش‌بینی و مشکل‌دار می‌شود. زمانی که این دست افراد در سیاست و تصمیم‌سازی‌ها نقش دارند ممکن است تنها به خاطر ژست روشنفکر بودن پیشنهادهایی مطرح کنند که به‌هیچ‌وجه سیر منطقی ندارد و عاری از هرگونه اخلاق است؛ مانند نظریات هرمان کان^۱ (استراتژیست نظامی ایالات متحده در زمان جنگ سرد) در خصوص بودجه و ابزار نظامی لازم برای شکست جبهه بلوک شرق.

^۱. Herman Kahn



هرمان کان

این یک واقعیت عجیب غریب و ناامیدکننده است که «جنبش ضد جنگ» نیز اغلب قربانی سردرگمی‌های مشابه می‌شود. به‌عنوان مثال، در پاییز ۱۹۶۵ اجلاسی بین‌المللی حول محور دیدگاه‌های جایگزین در مورد ویتنام برگزار شد. در این اجلاس جزوه‌ای در اختیار شرکت‌کنندگان قرار گرفت که در آن پیشنهادهای و پیش‌فرض‌های اجلاس مطرح شده بود. در این پیشنهادهای تشکیل گروه‌های مطالعاتی مطرح شد که در آن‌ها بررسی سه نوع سنت فکری در دستور کار قرار گرفت: ۱- متخصصان منطقه‌ای ۲- نظریه اجتماعی، با تأکید ویژه بر نظریه‌های نظام بین‌الملل، تغییر و توسعه اجتماعی، تعارض و حل تعارض، یا انقلاب ۳- تحلیل سیاست عمومی برحسب ارزش‌های اساسی انسانی که ریشه در سنت‌های مختلف کلامی، فلسفی و اومانیستی دارد. سنت فکری دوم گزاره‌هایی کلی برگرفته از نظریه اجتماعی و آزمایش شده با داده‌های تاریخی، مقایسه‌ای یا تجربی ارائه می‌کند. سنت سوم، چارچوبی را فراهم می‌کند که از طریق آن می‌توان پرسش‌های مربوط به ارزش‌های بنیادی را مطرح کرد و پیامدهای اخلاقی کنش‌های اجتماعی را تحلیل کرد.

امید می‌رفت «در مورد مسائل ویتنام با اتخاذ رویکرد مبنی بر دیدگاه اخلاقی همه ادیان بزرگ و نظام‌های فلسفی، راه‌حلهایی پیدا کنیم که با ارزش‌های بنیادی انسانی سازگارتر از سیاست فعلی آمریکا در ویتنام باشد».

به‌طور خلاصه، متخصصان ارزش‌ها (سخنگویان ادیان بزرگ و نظام‌های فلسفی) بینش‌های بنیادی در مورد دیدگاه‌های اخلاقی ارائه خواهند کرد و متخصصان نظریه اجتماعی گزاره‌های معتبر تجربی عمومی و «مدل‌های کلی تعارض» را ارائه خواهند داد. از این فعل‌وانفعال و احتمالاً از به‌کارگیری قواعد علمی، سیاست‌های جدیدی نمایان خواهد شد. به نظر من تنها مسئله قابل‌بحث در اینجا این است که کدام عجیب‌تر است: مراجعه به متخصصان نظریات اجتماعی برای پیشنهادها و توصیه‌های مورد تأیید آن‌ها یا مراجعه به متخصصان ادیان بزرگ و نظام‌های فلسفی برای بینش در ارزش‌های بنیادین انسانی؟

در مورد این موضوع چیزهای بیشتری می‌توان گفت، اما بی‌شک مشخص است برای کسانی که به دنبال سوءاستفاده از دایره متخصصان هستند، این حلقه هم مفید است و هم سودآور. البته مشخص است که انسان باید از علوم اجتماعی و رفتاری هر چه می‌تواند بیاموزد.

به نظر کاملاً بدیهی است که مشکلات کلاسیک و قدیمی هنوز هم با قوت همراه ما هستند. شاید بتوان استدلال کرد که حتی شدت و مقیاس آن‌ها افزایش نیز یافته است. به‌عنوان مثال، تضاد کلاسیک فقر در میان فراوانی اکنون یک مشکل روزافزون در مقیاس بین‌المللی است. درحالی‌که حداقل در فرض ممکن است راه‌حلی درون‌مرزی و ملی برای این مشکل پیشنهاد کرد، ایده معقول دگرگون‌سازی جامعه بین‌الملل برای مقابله با بدبختی وسیع و فزاینده انسانی به‌سختی در چارچوب اجماع فکری که بل توصیف می‌کند، جای می‌گیرد؛ بنابراین طبیعی است که اتفاق نظر و اجماع بل در مورد روشنفکران را با عباراتی متفاوت از خود او توصیف کنیم. با استفاده از اصطلاحات بخش اول مقاله‌اش، می‌توان گفت که روشنفکر در دولت رفاه برای جایگاه اجتماعی خاص و برجسته‌اش به «علم» خود

استناد می‌کند و برای اثبات این مدعا که علوم اجتماعی می‌تواند پشتیبان‌های برای اصلاح جامعه چه در سطح داخلی و چه در سطح بین‌الملل باشد تلاش کند. او سپس گام دیگری برداشته به شیوه‌ای آشنا اعتباری جهانی برای آنچه در واقع یک منفعت طبقاتی است قائل می‌شود: وی معتقد است شرایط ویژه‌ای که قدرت و منزلت مدنظر او بر مبنای آن استوار است در واقع تنها شرایط عامی هستند که جوامع مدرن کنونی به واسطه آن‌ها قادرند به حیاط خود ادامه دهند؛ این شرایط عبارت‌اند از اینکه اصلاحات اجتماعی درون چارچوب دولت رفاه می‌بایست جایگزین تعهد به «ایدئولوژی‌های محض» قدیمی شود، ایدئولوژی‌هایی که به دنبال ایجاد دگرگونی در جامعه بودند.

او که موقعیت قدرت خود را پیدا کرده و به امنیت و رفاه دست یافته است، دیگر نیازی به ایدئولوژی‌هایی که به دنبال تغییرات بنیادی در جامعه هستند ندارد. «محقق/کارشناس جایگزین روشنفکر آزاداندیش» می‌شود، روشنفکری که «احساس می‌کرد ارزش‌های نادرست موردتکریم قرار گرفته و در نتیجه جامعه را به‌طور کلی کنار می‌گذاشت» و اکنون نیز نقش سیاسی خود را از دست داده است.

تلویحاً، درست است که کارشناسان فنی که «جامعه صنعتی» را مدیریت می‌کنند (یا امیدوار به آن هستند)، بتوانند بدون دگرگونی بنیادی در جامعه با مشکلات کلاسیک و قدیمی کنار بیایند. از این رو می‌توانیم قبول کنیم بورژوازی حق داشت شرایط ویژه‌هایی خود را تنها شرایط عمومی برای نجات جامعه مدرن بداند. در هر دو صورت، استدلال صحیح است و شک زمانی موجه است که هیچ‌کدام ظاهر نشود. در چارچوب همان آرمان‌شهر گرایی کلی، بل در ادامه موضوع را میان متخصصان دولت رفاه و ایدئولوژیست‌های جهان سوم به شیوه‌ای مرموز به‌پیش کشیده خط تمایز قائل می‌شود، او به‌درستی اشاره می‌کند که هیچ مسئله‌ای به نام کمونیسم دیگر وجود ندارد، زیرا «دوستان و دشمنان مدت‌ها است محتوای آن دکتترین را فراموش کرده‌اند.» وی در عوض می‌گوید:

سؤال مورد بررسی، یک سؤال قدیمی است: آیا جوامع جدید می‌توانند با ساختن نهادهای دموکراتیک و اجازه دادن به مردم برای انتخاب و گاهاً فداکاری داوطلبانه رشد کنند یا اینکه نخبگان جدید که مست قدرت هم هستند، از ابزارهای استبدادی خود برای تغییر جوامع استفاده خواهند کرد؟

این سؤال، یک سؤال جالب است. باین‌حال، عجیب است که ببینیم از آن به‌عنوان «یکی سؤال قدیمی‌تر» یاد می‌شود. مطمئناً او نمی‌تواند بگوید که غرب راه دموکراتیک را انتخاب کرد - برای مثال بگوید، در انگلستان در طول انقلاب صنعتی، کشاورزان داوطلبانه تصمیم گرفتند که زمین‌های کشاورزی خود را ترک کنند، صنعت نخ سازی را کنار بگذارند، به طبقه زحمت‌کش و کارگر در صنعت تبدیل شوند و داوطلبانه تصمیم گرفتند که در درون چارچوب نهادهای دموکراتیک موجود، متحمل فداکاری‌هایی شوند که به تفصیل در تاریخ صنعتی شدن قرن نوزدهم بیان شده است.

ممکن است این سؤال مطرح شود آیا کنترل مستبدانه برای ورود و انباشت سرمایه در جهان توسعه‌نیافته ضروری است یا خیر. البته الگوی توسعه‌ی غربی را به‌سختی می‌توان به‌عنوان الگوی مناسب معرفی کرد. شاید تعجب‌آور نباشد که والت روستو به

«فرایندهای انسانی‌تر [صنعتی شدن] که ارزش‌های غربی پیشنهاد می‌کنند» اشاره می‌کند (سیاست آمریکا در آسیا). کسانی در مورد مشکلاتی که کشورهای عقب‌مانده با آن مواجه هستند و همچنین نقشی که اساساً جوامع صنعتی پیشرفته می‌توانند در توسعه و نوسازی ایفا کنند، دغدغه جدی دارند، باید در تفسیر اهمیت تجربیات غرب دقت بیشتری به خرج دهند.

بازمی‌گردیم به سؤال بسیار عالی (بالا) که آیا «جوامع جدید می‌توانند با ایجاد نهادهای دموکراتیک رشد کنند» یا تنها با استفاده از ابزارهای استبدادی؟ من فکر می‌کنم صداقت ما را ملزم می‌کند این سؤال را بیشتر متوجه روشنفکران آمریکایی کنیم تا ایدئولوژیست‌های جهان سوم.

کشورهای عقب‌مانده از یک سو مشکلات باورنکردنی و شاید غیرقابل حل دارند و از سوی دیگر گزینه‌های کمی برای رفع و رجوع آن‌ها در اختیار دارد. ایالات متحده گستره وسیعی از گزینه‌ها و منابع اقتصادی و فناوری را در اختیار دارد. با این وجود، ظاهراً ایالات متحده منابع فکری و اخلاقی لازم برای رویارویی با حداقل برخی از این مشکلات را در اختیار ندارد. برای یک روشنفکر آمریکایی سخن گفتن از فضایل آزادی و دربند نبودن آسان است، اما اگر وی واقعاً نگران، مثلاً، تمامیت‌خواهی و استبداد مسئولین چینی‌ها یا کارهای شاق تحمیل شده بر دهقانان چینی در صنعتی شدن اجباری است، باید با مسئله‌ای روبرو شود که بی‌نهایت مهم‌تر و چالش‌برانگیزتر از این موضوعات است: چالش ایجاد فضای فکری و اخلاقی در خود ایالات متحده و همچنین شرایط اجتماعی و اقتصادی که به این کشور اجازه دهد در نوسازی و توسعه به تناسب منابع مادی و ظرفیت فنی مشارکت کند. مزایای ورود سرمایه‌های کلان به کوبا و چین ممکن است تأثیر چندانی در کاهش اثرات مخرب اقتدارگرایی و وحشتی که با ورود سرمایه‌های کلان به آن جوامع ایجاد می‌شود نداشته باشند، اما همین تأثیر ناچیز بسیار بهتر از تأثیر سخنرانی‌های زیبا حول محور ارزش‌های دموکراتیک است.

این امکان وجود دارد که حتی بدون «محاصره شدن از سوی سرمایه‌داری» نیز، افراد و عناصر (شوراها و گروه‌ها) واقعاً دموکراتیک در جنبش‌های انقلابی به واسطه دخالت «نخبگان»، بوروکرات‌ها و روشنفکران فنی دچار ضعف و نقصان شوند. با این وجود تقریباً بدیهی است که محاصره شدن از سوی سرمایه‌داری که اکنون همه جنبش‌های انقلابی با آن روبرو هستند، خود متضمن نتیجه پیشین خواهد بود. درسی که برای کسانی که به تقویت عناصر دموکراتیک، خودجوش و مردمی در جوامع در حال توسعه می‌اندیشند، کاملاً روشن است. در اینجا، سخنرانی در مورد سیستم دوحزبی، یا حتی در مورد ارزش‌های واقعاً اساسی دموکراتیک که تا حدی در جامعه غرب تحقق یافته است، کاملاً بچوب بی‌ربط است (با توجه به تلاش لازم جهت ارتقای سطح فرهنگ در جامعه غربی تا جایی که بتواند

«اهرم اجتماعی» برای توسعه اقتصادی و توسعه نهادهای دموکراتیک واقعی در جهان سوم را فراهم کند).

هدایای بزرگ به کوبا و چین ممکن است در کاهش اقتدارگرایی موفق نباشند، اما به احتمال زیاد بیشتر از سخنرانی در مورد ارزش‌های دموکراتیک کمک می‌کنند.

درواقع این‌گونه می‌توان در نظر گرفت که بین روشنفکرانی که قبلاً به قدرت و ثروت دست یافته‌اند، یا احساس می‌کنند که می‌توانند با «پذیرش جامعه» آن‌گونه که هست و ترویج ارزش‌هایی که «تکریم می‌شوند» به قدرت دست یابند، اتفاق نظر وجود دارد. البته این نوع اجماع و اتفاق نظر بیشتر در میان فرهیختگان و متخصصانی که اکنون جایگزین روشنفکران روشن‌ضمیر قبلی شده‌اند رایج است. همین متخصصان و فرهیختگان نوکیسه در دانشگاه، برای حل مشکلات فنی موجود در جامعه معاصر، «ژست مسئولیت» به خود گرفته و یک «فناوری بدون ارزش» را ساخته و ارائه می‌کنند.

این نوع اجماع در میان متخصصان مسئول در امور داخلی ایالات متحده، مشابه اجماع کسانی است که در سطح بین‌الملل، اعمال قدرت آمریکا در آسیا صرف‌نظر از هزینه‌های انسانی را توجیه کرده، دلیل آن را جلوگیری از «گسترش چین» می‌دانند. این قیاس زمانی آشکار می‌شود که به روش‌های شکل‌گیری این آن با دقت نگاه کنیم. در ۱۹۴۳ چرچیل با شفافیت همیشگی خود موضعش را در اظهاراتی به همتای خود استالین در تهران بیان می‌کند:

حکومت جهان را باید به ملت‌های راضی سپرد که برای خود چیزی بیش از آنچه داشتند آرزو نمی‌کردند. اگر حکومت جهانی در دست ملت‌های گرسنه و مستضعف بود، خطر همیشگی می‌شد؛ اما هیچ‌کدام از ما دلیلی نداشتیم که به دنبال چیزی بیشتر بگردیم.... قدرت، ما را بالاتر از بقیه قرار داده است. ما مانند مردان ثروتمندی بودیم که در آرامش در خانه‌های خود زندگی می‌کردند.

برای فهم درست معنای لفاظی مقدس گونه چرچیل و ترجمه آن به ادبیات علوم اجتماعی معاصر، می‌توان به شهادت چارلز ولف، اقتصاددان ارشد شرکت رند، در جلسات کمیته کنگره اشاره کرد:

من گمان می‌کنم که ترس چین از محاصره کاهش یابد، کم شود و در بلندمدت کم‌رنگ شود؛ اما امیدوارم در آسیای جنوب شرقی کاری کنیم که بدنه سیاسی چین به سمت واقع‌گرایی و تمایل برای زندگی با این ترس برود، نه اینکه با حمایت از جنبش‌های آزادی‌بخش که مسلماً به چیزی بیش از حمایت خارجی وابسته هستند، این ترس را کم‌رنگ و خراب کنیم. روند و سؤال عملیاتی برای دستگاه سیاست خارجی آمریکا این نیست که آیا می‌توان این ترس را از بین برد یا به‌طور اساسی کاهش داد؟ اما اینکه آیا چین می‌تواند با یکسری از مشوق‌ها، مجازات‌ها، پاداش‌ها و انگیزه‌ها مایل به زندگی با این ترس شود؟

این نکته را توماس شلینگ روشن می‌کند: «تجربه فزاینده‌ای وجود دارد که چینی‌ها می‌توانند از آن سود ببرند؛ اگرچه ایالات‌متحده ممکن است علاقه‌مند به محاصره و تنگ کردن حلقه پیرامون چین داشته باشد یا ممکن است علاقه به دفاع از مناطق مجاور در برابر تهدید آن‌ها باشد، با این وجود، آماده است تا رفتار صلح‌آمیز (متقابل) داشته باشد».

در کل، ما آماده‌ایم تا در سکونتگاه‌های مطمئن و گسترده خود با آرامش زندگی کنیم. البته به شکلی کاملاً طبیعی از صداهای مزاحمی که از سوی خدمتگزاران ما می‌آید آزرده می‌شویم (منظور انتقادات روشن‌فکرانی است که در خدمت و هماهنگی با سیستم دولتی نیستند). اگر بگوییم یک جنبش انقلابی مبتنی بر دهقانان و مستضعفان بخواهد از قدرت‌های خارجی و ساختارهای داخلی مورد حمایت خود استقلال پیدا کند، یا اگر چینی‌ها به‌طور غیرمنطقی از پذیرش برنامه تقویتی که ما برای آن‌ها آماده کرده‌ایم امتناع کنند، اگر چینی‌ها مخالف محاصره شدن توسط «مردان ثروتمند»، مهربان و صلح‌طلبی باشند (ایالات‌متحده) که قلمرو درون مرزهای چین را به‌عنوان یک حق طبیعی کنترل و نظارت

می‌کند، آنگاه بدیهی است که ما آمریکایی‌ها باید به این جنگ‌طلبی با نیرویی مناسب و درخور پاسخ دهیم!

همین ذهنیت است که به‌روشنی توضیح می‌دهد چرا دولت ایالات‌متحده و مدافعان دانشگاهی آن از امتناع آمریکا برای حل‌وفصل سیاسی موضوع در ویتنام در سطح ملی دفاع می‌کنند. حل‌وفصل مبتنی بر توزیع واقعی نیروهای سیاسی.

حتی کارشناسان دولتی نیز آشکارا معترف‌اند که جبهه آزادی‌بخش ملی تنها حزب سیاسی واقعاً توده‌ای در ویتنام جنوبی است. «آن‌ها تلاش آگاهانه و گسترده‌ای برای گسترش مشارکت سیاسی، حتی نمایشی، در سطح محلی انجام دادند تا مردم را در یک انقلاب خودانگاز و مستقل مشارکت دهند» (ص. ۳۷۴). این تلاش به‌قدری موفق بود که هیچ‌یک از گروه‌های سیاسی، «به‌استثنای بودائی‌ها، خود را از نظر اندازه خود را در حدی نمی‌دیدند که خطر ورود به یک ائتلاف را به جان بخرند. آن‌ها می‌ترسیدند اگر وارد ائتلاف شوند، نهنگ ماهی کوچک را بلعد» (ص. ۳۶۲). علاوه بر این، آن‌ها اذعان داشتند تا قبل از ورود نظامی بزرگ آمریکا، جبهه آزادی ملی اصرار داشت مبارزه باید در سطح سیاسی انجام شود و استفاده از نیروی نظامی انبوه به‌خودی‌خود نامشروع است... میدان نبرد باید ذهنیت و وفاداری ویتنامی‌های روستایی باشد، سلاح‌ها باید به شکل ایده باشند (ص ۹۱-۹۲). به همین ترتیب تا اواسط سال ۱۹۶۴، کمک هانوی «به‌طور عمده به دو حوزه محدود می‌شد - دانش اعتقادی و کارگروهی برای کمک به‌پیش بردن اهداف» (ص. ۳۲۱). اسناد به‌دست‌آمده از جبهه آزادی ملی ویتنام (وی‌ات کونگ)، «برتری نظامی» دشمن را با «برتری سیاسی» خود مقایسه می‌کند (ص ۱۰۶). از این‌رو، تحلیل سخنگویان ارتش آمریکا مبنی بر اینکه مشکل ما داشتن «نیروی مسلح قابل‌توجه، اما قدرت سیاسی کم، برای مهار دشمنی است که نیروی سیاسی عظیم اما قدرت نظامی اندک دارد» کاملاً درست و بجا بوده است.

به همین ترتیب، چشمگیرترین نتیجه اجلاس هونولولو^۱ در فوریه و اجلاس مانیل در اکتبر، اعتراف صریح مقامات عالی دولت سایگونگ (طرفداران آمریکا در ویتنام) این بود که آن‌ها نمی‌توانند از یک «حل‌وفصل صلح‌آمیز» که در آن ساختار سیاسی وی‌ات کنگ‌ها (مخالفان آمریکا) را سر جایش باشد، جان سالم به‌در ببرند، حتی اگر واحدهای چریکی وی‌ات کنگ‌ها منحل شده باشد. به عبارتی «آن‌ها قادر به رقابت سیاسی با کمونیست‌های ویتنامی نیستند» (چارلز مور، نیویورک‌تایمز، ۱۱ فوریه ۱۹۶۶)؛ بنابراین، مور ادامه می‌دهد، ویتنامی‌های طرفدار آمریکا خواهان تدوین و اعمال یک «برنامه آرام‌سازی» هستند که «هسته اصلی آن تخریب ساختار سیاسی مخفی وی‌ات کنگ‌ها و ایجاد یک سیستم آهنین کنترل سیاسی حکومت بر مردم باشد». از مانیلا، همین خبرنگار در ۲۳ اکتبر به نقل از یک مقام بلندپایه ویتنام جنوبی می‌گوید:

صادقانه بگویم، ما در حال حاضر به‌اندازه کافی قوی نیستیم که بتوانیم با کمونیست‌ها بر مبنای صرفاً سیاسی رقابت کنیم. آن‌ها منظم و دارای سازمان‌دهی هستند؛ اما نیروهای ملی غیر کمونیست این‌گونه نیستند. ما اصلاً احزاب سیاسی بزرگ و سازمان‌یافته نداریم و هنوز اتحادیه هم نداریم. ما نمی‌توانیم وی‌ات کنگ را رها کنیم.

مقامات واشنگتن شرایط را به‌خوبی درک می‌کنند؛ بنابراین وزیر امور خارجه راسک^۲ اشاره کرده است که «اگر وی‌ات کنگ‌ها به‌عنوان شرکت‌کننده‌ای کاملاً مستقل بر سر میز اجلاس بنشینند، به‌نوعی در اهدافی که ویتنام جنوبی و ایالات‌متحده متعهد به جلوگیری از آن بوده‌اند پیروز شده‌اند» (۲۸ ژانویه ۱۹۶۶). مکس فرانکل^۳ در ۱۸ فوریه ۱۹۶۶ از واشنگتن در روزنامه تایمز گزارش داد:

1. Honolulu

2. Rusk

3. Max Frankel

اینجا سازش بر سر مسائل جذابیتی چندانی ندارد زیرا دولت مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده است که نیروهای غیر کمونیست ویتنام جنوبی نمی‌توانند برای مدت طولانی در ائتلاف با کمونیست‌ها دوام بیاورند. به همین دلیل است که واشنگتن قاطعانه از تعامل با وی‌ات‌کنگ‌ها خودداری کرده و به رسمیت شناختن آن‌ها به‌عنوان یک نیروی سیاسی را در دستور کار ندارد.



وزیر امور خارجه، راسک

خلاصه بگویم، ما آمریکایی‌ها- با بزرگواری - تنها در صورتی اجازه حضور نمایندگان وی‌ات‌کنگ در مذاکرات را خواهیم داد که بپذیرند عامل یک قدرت خارجی هستند و به طبع حق شرکت در یک دولت ائتلافی را از دست بدهند، حتی که نزدیک به شش سال است به دنبال آن هستند. به‌خوبی می‌دانیم در هر ائتلافی که شکل بگیرد، نمایندگان منتخب ما نمی‌توانند یک روز بدون حمایت نظامی آمریکا دوام بیاورند؛ بنابراین تا روزی که یک دولت خودی در ویتنام بتواند هم کنترل نظامی و هم کنترل سیاسی بر مردم را به‌خوبی اعمال کند، باید حضور نظامی آمریکا را افزایش دهیم و از مذاکرات واقعی و

معنادار طفره برویم. روزی که ممکن است هرگز فرا نرسد، زیرا همان طور که ویلیام باندی اشاره کرده است، ما هرگز نمی‌توانیم از امنیت آسیای جنوب شرقی که «حضور غرب عملاً در آن به پایان رسیده است» مطمئن باشیم؛ بنابراین، اگر بخواهیم «در مذاکرات به دنبال راه‌حلهایی باشیم که منتج به خنثی‌سازی تنش‌ها شود»، این به منزله تسلیم ما در برابر کمونیست‌ها خواهد بود. مطابق این استدلال، ویتنام جنوبی باید برای همیشه، یک پایگاه نظامی آمریکایی باقی می‌ماند.

البته همه این‌ها تا زمانی معقول است که اصل سیاسی مهم در ایالات متحده را بپذیریم: ایالات متحده باید با شجاعت و پافشاری اراده خود را بازور به دیگران تحمیل کند البته تا زمانی که سایر کشورها آماده پذیرش صلح‌آمیز این اراده شوند یا صرفاً امید در برابر آن را رها کنند.

دغدغه همیشگی ایالات متحده در مورد حقوق مستضعفان و ستمدیدگان و بینش منحصر به فردش در مورد شیوه مناسب توسعه برای کشورهای عقب‌مانده همه باعث می‌شود ایالات متحده مصمم به اعمال سیاست اعمال اراده خود حتی بازور باشد. اگر این وظیفه روشنفکر است که بر حقیقت پافشاری کند، این نیز وظیفه اوست که رویدادها را د منظر تاریخی آن‌ها ببیند؛ بنابراین باید اصرار وزیر امور خارجه بر اهمیت قیاس‌های تاریخی، مثلاً قیاس مونیخ را تحسین کرد. همان‌طور که مونیخ نشان داد، یک ملت قدرتمند و متجاوز با اعتقاد راسخ به سرنوشت از پیش تعیین شده خود، هر پیروزی، هر گسترش قدرت و اقتدار خود را به‌عنوان مقدمه‌ای برای گام بعدی در نظر می‌گیرد. این موضوع را آدلای استیونسون به‌خوبی تشریح کرده است؛ زمانی که وی از «مسیر بسیار قدیمی که در آن کشورهای قدرت‌طلب به درهای بیشتر و بیشتری ضربه می‌زنند و می‌دانند همه آن‌ها باز می‌شود تا بالاخره در درب آخر، جایی که مقاومت طرف مقابل اجتناب‌ناپذیر است، جنگ بزرگ آغاز می‌شود» صحبت کرد. خطر مماشات در اینجا نهفته است (همان‌طور که چینی‌ها مدام به اتحاد جماهیر شوروی در این مورد تذکر می‌دادند -

شوروی که به ادعای چینی‌ها، نقش چمبرلین را برای هیتلر را در ویتنام بازی می‌کرد). البته، تهاجم امپریالیسم لیبرال به شدت آلمان نازی نیست، اگرچه ممکن است این تمایز برای یک دهقان ویتنامی که با گاز خفه شده یا سوزانده شده، دانشگاهی و دور از واقعیت به نظر برسد. ما نمی‌خواهیم آسیا را اشغال کنیم. ما فقط می‌خواهیم نقش آقای گرگ را بازی کنیم و به کشورهای آسیایی کمک کنیم تا به‌عنوان جوامعی نسبتاً «باز» و باثبات به سمت مدرن سازی اقتصاد پیش بروند و ما به‌عنوان یک کشور یا به‌عنوان شهروندان آمریکایی، آزاد و راحت به آن دسترسی داشته باشیم. تاریخ چند دهه اخیر نشان می‌دهد برای ما تفاوت چندانی ندارد در یک کشور تا زمانی که یک «جامعه باز» باقی بماند (جامعه‌ای که در برابر نفوذ اقتصادی آمریکا یا کنترل سیاسی آن باز و پذیرا باشد) چه شکلی از حکومت در آن مستقر است. اگر برای رسیدن به این هدف لازم است به نسل کشی در ویتنام دست بزنیم، این بهایی است که باید برای دفاع از آزادی و حقوق بشر بپردازیم.

اگر وظیفه روشنفکر است که بر حقیقت پافشاری کند، این نیز وظیفه اوست که رویدادها را در منظر تاریخی خود بررسی و تحلیل کند.

در تحقق هدف کمک به سایر کشورها برای پیشرفت و تبدیل شدن به سوی جوامع باز، بدون هیچ قصد و نیتی برای کشورگشایی، ما کار جدید و متفاوتی نکرده‌ایم. در جلسات استماع کنگره که قبلاً به آن اشاره کردم، هانس مورگنتا^۱ به درستی سیاست سنتی و دیرین ما در قبال چین را به‌عنوان سیاستی توصیف می‌کند که در آن «آزادی رقابت در به بردگی کشاندن و سوءاستفاده از منابع چین» به چشم می‌خورد (نقل از منبع، ص ۱۲۸). در واقع، تعداد کمی از قدرت‌های امپریالیستی، به دنبال جاه‌طلبی‌های آشکار سرزمینی بوده‌اند. برای مثال در ۱۷۸۴، مجلس بریتانیا اعلام کرد: «پیگیری طرح‌های فتح و گسترش سلطه سرزمینی در هند، اقداماتی است که با خواست، شرافت و سیاست این ملت در تناقض است». درست اندکی بعد، فتح سرزمینی هند به نقطه اوج خود رسید. یک قرن بعد بریتانیا

^۱. Hans Morgenthau

نیات خود در مصر با شعار «مداخله، اصلاح، عقب‌نشینی» اعلام کرد. واضح است که کدام بخش از این وعده در نیم‌قرن آینده محقق شد. در ۱۹۳۶، در آستانه بروز خصومت‌ها در شمال چین، ژاپنی‌ها اصول بنیادین سیاست ملی خود را بیان کردند. این اصول شامل استفاده از ابزارهای متعارف و صلح‌آمیز برای گسترش قدرت ژاپن، ارتقای توسعه اجتماعی و اقتصادی، ریشه‌کن کردن تهدید کمونیسم، اصلاح سیاست‌های تهاجمی قدرت‌های بزرگ و تضمین موقعیت ژاپن به‌عنوان قدرت تثبیت‌کننده در شرق آسیا بود. یادآوری این نکته خالی از لطف نیست که ایالات‌متحده تا سال ۱۹۳۹ کاملاً مایل بود با ژاپن در مورد معاهده تجاری مذاکره کرده به یک هم‌زیستی متقابل درست یابد البته به شرطی که به قول وزیر امور خارجه وقت هال «نگرش و عملکرد خود در قبال حقوق و منافع آمریکا در چین را تغییر دهد». درست است که بمباران منطقه چانگ‌کینگ و تجاوز به زنان در نانکینگ ناخوشایند بود، اما آنچه واقعاً مهم بود حقوق و منافع آمریکا در چین بود، همان‌طور که افراد مسئول و غیر هیستریک آن روز به‌وضوح به یاد دارند. پس از بسته شدن درهای باز از سوی ژاپن بود که جنگ اقیانوس آرام ناگزیر کلید خورد. به همین شکل بسته شدن درهای باز چین «کمونیست» برای غرب ممکن است به‌خوبی به جنگ بعدی و بدون شک آخرین جنگ اقیانوس آرام منجر شود.

اغلب، اظهارات کارشناسان فنی صادق و فداکار، بیش عمیق و شگرفی از نگرش‌های فکری پس‌زمینه آخرین وحشیگری‌هایی که در جهان شاهد آن هستیم به دست می‌دهد. برای مثال، اظهارنظر ریچارد لیندهولم^۱ اقتصاددان در ۱۹۵۹ را در نظر بگیرید. وی ناامیدی خود از شکست توسعه اقتصادی در ویتنام آزاد را این‌چنین بیان می‌کند:

نحوه بهره‌مندی ویتنامی‌ها از کمک‌های آمریکا بسته به چگونگی استفاده آن‌ها از درآمد و پس‌انداز خود تعیین می‌شود. این واقعیت که بخش بزرگی از واردات ویتنامی‌ها که با کمک آمریکا تأمین می‌شود، یا کالاهای مصرفی است یا مواد

^۱ Richard Lindholm

خامی است که مستقیماً برای پاسخگویی به نیاز مصرف‌کننده استفاده می‌شود، نشان‌دهنده این امر است که مردم در ویتنام به این دست کالاها علاقه دارند و پول خود را برای خرید آن‌ها کنار می‌گذارند.

در کل، مردم ویتنام با رفتار خود در بازار آزاد نشان داده‌اند به‌جای تجهیزات تصفیه شکر یا ماشین‌آلات راه‌سازی، به خودرو بیوک و دستگاه‌های تهویه مطبوع علاقه دارند. هر چه هم از انتخاب آزادانه آن‌ها ناامید شویم، بازهم باید به اراده مردم احترام بگذاریم! البته، در گوشه‌کنار و روستاها هم جانوران دوپایی هستند که هر دانشجوی فارغ‌التحصیل علوم سیاسی خوب می‌داند آن‌ها بخشی از نخبگان مسئول جامعه مدرن نخواهند بود و تنها شباهتی بیولوژیک به نوع بشر دارند! (منظور نخبگان و روشنفکران آگاه و باوجدانی است که به دلیل انتقاد از سیاست‌های موجود، طرد می‌شوند).

تا حد زیادی، همین نگرش‌ها پشت پرده جنایات در ویتنام بود و بهتر است در برابر این روندها با صراحت تمام بایستیم، والا دولت ما را به هر جا که بخواهد می‌برد!

اجازه دهید درنهایت بازهم به دوایت مکدونالد و مسئولیت روشنفکران برگردم. مکدونالد مصاحبه‌ای با یکی از کارکنان اردوگاه مرگ را نقل می‌کند که وقتی به او گفتند روس‌ها او را به دار خواهند آویخت، گریه کرد. وی پرسید «چرا می‌خواهند با من این کار را بکنند؟ مگر من چه کرده‌ام؟» مکدونالد نتیجه می‌گیرد: «تنها کسانی که مایل‌اند خودشان در برابر اقتدار مقاومت کنند، زمانی که به شکلی غیرقابل‌تحملی با قواعد اخلاقی‌شان مقابله می‌شود، فقط آن‌ها هستند که حق دارند رئیس اردوگاه مرگ را محکوم کنند.»

سؤال «مگر من چه کرده‌ام؟» سؤالی است که ممکن است هرروز وقتی از جنایات تازه در ویتنام می‌خواندیم از خودمان بپرسیم یا وقتی که به طراحی، شایعه‌پراکنی یا تحمل فریبکاری‌هایی لازم برای توجیه جنایات بعدی در دفاع از آزادی با آن روبرو می‌شدیم.

بخش دوم: مسئولیت روشنفکران، تلاش دوباره؛ استفاده از امتیاز و پتانسیل موجود برای به چالش کشیدن دولت

از آنجاکه ما اغلب از دیدن آنچه در جلوی چشمانمان اتفاق می‌افتد غافل هستیم، خیلی هم تعجب‌آور نیست چیزی که در فاصله کمی از ما برداشته شود کاملاً نامرئی باشد. به‌تازگی شاهد یک مثال خوب بودیم: اعزام هفتاد و نه کماندو به پاکستان برای ترور برنامه‌ریزی‌شده مظنون اصلی جنایات تروریستی ۱۱ سپتامبر یعنی اسامه بن‌لادن به دستور رئیس‌جمهور اوباما. گرچه هدف عملیات، اسامه بن‌لادن، بدون سلاح و بدون محافظ بود و به راحتی می‌توانستند او را دستگیر کنند، اما به راحتی وی را کشتند و جسدش را بدون کالبدشکافی به دریا انداختند.

مطبوعات لیبرال این اقدام را «عادلانانه و ضروری» تلقی کردند؛ مانند جنایتکاران نازی، برای بن‌لادن هم هیچ محاکمه‌ای وجود نداشت. برخی قانون‌گذاران جهانی با نحوه انجام کار به این شکل مخالف بودند اما با نفس عمل مخالفتی نداشتند. همان‌طور که الین اسکاری^۱ یادآور می‌کند، ممنوعیت ترور در حقوق بین‌الملل ریشه در محکوم کردن قهرآمیز آن در زمان آبراهام لینکلن دارد. وی در ۱۸۶۳ ترور را «بی‌قانونی جهانی» و «راهزنی» نامید. عملی که «ملت‌های متمدن» از آن هراس داشته و خواهان تلافی آن به «بدترین شکل ممکن» هستند.

^۱. Elaine Scarry

در ۱۹۶۷، درحالی که در مورد فریب و تحریف تهاجم آمریکا به ویتنام می‌نوشتیم، به تشریح مسئولیت روشنفکران پرداختیم. عبارت مسئولیت روشنفکران را از مقاله مهم دوایت مکدونالد که پس از جنگ جهانی دوم نوشته بود به عاریت گرفتیم. با فرارسیدن دهمین سالگرد ۱۱ سپتامبر و تایید ترور مظنون اصلی اسامه بن‌لادن، به نظر می‌رسد زمان مناسبی برای بررسی مجدد این موضوع فرا رسیده است. مفهوم روشنفکران به معنای امروزی آن با «بیانیه روشنفکران» دریفوساردهای^۱ فرانسوی در ۱۸۹۸ بر سر زبان‌ها افتاد. بیانیه‌ای که با الهام از نامه اعتراض‌آمیز و سرگشاده امیل زولا به رئیس‌جمهور فرانسه که در آن اتهام خیانت به افسر توپخانه آلفرد دریفوس^۲ و نقشه‌های خلاف واقع ارتش را محکوم کرده بودند. موضع دریفوساردها تصویر روشنفکران طرفدار عدالت را به تصویر می‌کشد که با شجاعت و صداقت در مقابل قدرت قد علم کردند. هرچند در زمان خودشان این‌چنین درباره آن‌ها قضاوت نمی‌شد.

استیون لوکس می‌نویسد: «دریفوساردها»، اقلیتی از طبقات تحصیل‌کرده فرانسه، در میان روشنفکران فرانسوی به‌ویژه در میان چهره‌های برجسته دانشگاهی فرانسه به‌شدت محکوم شدند. از نظر موریس بارس^۳ رمان‌نویس، سیاستمدار و رهبر ضد دریفوسارد، «دریفوساردها آنارشیست‌هایی با فن بیان خوب بودند». برای یکی دیگر از این چهره‌های برجسته، فردیناند برونیتیر، خود کلمه «روشنفکر» حاکی از «یکی از مضحک‌ترین چیزهای عجیب‌وغریب عصر ما است - منظوم تظاهر به ارتقای نویسندگان، دانشمندان، استادان و فیلسوفان به درجه آبرمردانی است که جرأت می‌کنند ژنرال‌های ما را احمق، نهادهای اجتماعی ما را پوچ و سنت‌های ما را ناسالم بنامند». پس در آن زمان روشنفکران کدام دسته بودند؟ اقلیت الهام گرفته از زولا^۴ که به جرم افترا به زندان محکوم شد و از کشور گریختند؟ یا همان افراد برجسته دانشگاهی؟ در طول سال‌ها، این پرسش به اشکال مختلف تکرار شده و در نتیجه امروز چارچوبی برای تعیین «مسئولیت روشنفکران» ارائه

1. Dreyfusards

2. Dreyfus

3. Maurice Barrès

4. Zola

روشنفکران و افول آمریکا ۵۷

می‌دهد. با این وجود باز هم عبارت مسئولیت روشنفکران، عبارتی مبهم است: آیا به مسئولیت اخلاقی روشنفکران به عنوان انسان‌های شایسته‌ای که از امتیاز و موقعیت خود برای پیشبرد آزادی، عدالت، رحمت، صلح و سایر دغدغه‌های انسانی استفاده می‌کنند اشاره دارد؟ یا به نقشی اشاره دارد که از روشنفکران انتظار می‌رود در خدمت و پیشبرد اهداف رهبران سیاسی و نهادهای مستقر بازی کنند؟



زولا، منتقد فرانسوی

یک پاسخ در طول جنگ جهانی زمانی که روشنفکران برجسته از هر طرف مشتاقانه در حمایت از کشورهای خود صف‌آرایی کرده بودند مطرح شد.

در «بیانیه ۹۳ روشنفکر آلمانی» که شخصیت‌های برجسته یکی از روشنفکرترین کشورهای جهان به شمار می‌آمدند خطاب به غرب آمده بود «به ما ایمان داشته باشد! باور کنید ما به عنوان ملتی متمدن که میراث گوته، بتهوون و کانت برایش به اندازه خانه و قلبش مقدس است این جنگ را تا آخر ادامه خواهیم داد». اشتیاق همتایان ایشان در

آن سوی سنگرهای روشنفکری در رسیدن به آرمان‌های مقدس به اندازه آن‌ها بود هر چند در خودستایی از آن‌ها نیز فراتر رفتند.

در مجله «جمهوری جدید» اعلام شد «کار اصلی و تعیین‌کننده جنگ را طبقه‌ای مدیریت و برنامه‌ریزی کرد» که از آن به عنوان «روشنفکر» یاد می‌شود. این روشنفکران باور داشتند با حمایت آن‌ها ایالات متحده «به واسطه تصمیم اخلاقی منتج از مشورت اعضای نخبه جامعه» وارد جنگ شد. آن‌ها در واقع قربانی برنامه‌ریزی وزارت اطلاعات بریتانیا شدند که مخفیانه به دنبال جهت‌دهی افکار بیشتر مردم جهان به‌ویژه روشنفکران مترقی آمریکایی بود. روشنفکرانی که می‌توانستند به وارد کردن یک کشور بی‌طرف به جنگ کمک کنند.

جان دیوی^۱ تحت تأثیر «نتایج روان‌شناختی و آموزشی» جنگ قرار گرفت، نتایجی که ثابت کرد انسان‌ها - به‌طور دقیق‌تر، «مردان باهوش جامعه» - می‌توانند «امور انسانی را در دست گرفته و آن‌ها را آگاهانه و هوشمندانه» مدیریت کنند.

البته همه روشنفکران این‌قدر مثل دیوی مطیع سیستم نبودند. چهره‌های شاخصی مانند برتراند راسل^۲، یوجین دبز^۳، روزا لوکزامبورگ^۴ و کارل لیبکنشت^۵ مانند زولا همه به زندان محکوم شدند. مجازات دبز به دلیل طرح سؤال از رئیس‌جمهور ویلسون^۶ در مورد «جنگ به خاطر دموکراسی و حقوق بشر» شدیدتر بود. وی به ده سال زندان محکوم شد. در نهایت اگرچه ویلسون پس از پایان جنگ از عفو او امتناع کرد، اما رئیس‌جمهور هاردینگ^۷ این کار را انجام داد. برخی از این روشنفکران از جمله تورشتاین وبلن^۸ نیز توبیخ شده اما با آن‌ها برخورد شدیدی مثل زندان نشد. وبلن پس از تهیه گزارشی که نشان می‌داد می‌توان با کنار گذاشتن و خاتمه دادن به سیاست‌های کاری وحشتناک و ظالمانه ویلسون به‌ویژه برای کارگران بین‌المللی، بر کمبود نیروی کار در مزارع غلبه کرد، از شغل خود در اداره غذا

1. John Dewey

2. Bertrand Russell

3. Eugene Debs

4. Rosa Luxemburg

5. Karl Liebknecht

6. Wilson

7. Harding

8. Thorstein Veblen

اخراج شد. راندولف بورن پس از انتقاد از «لیگ ملل خیرخواهان امپریالیست» و البته تلاش‌های مجدانه آن‌ها، از مجلات پیشرو حامی دولت کنار گذاشته و حذف شد.

الگوی مدح و تنبیه در طول تاریخ یک الگوی آشنا است: کسانی که برای خدمت به دولت صف می‌کشند، معمولاً توسط جامعه عام روشنفکران مورد ستایش و تشویق قرار می‌گیرند و کسانی که از صف کشیدن برای خدمت به دولت امتناع می‌ورزند مجازات می‌شوند؛ بنابراین با نگاهی به گذشته درمی‌یابیم، ویلسون و روشنفکران مترقی که به او خدمت کردند مورد احترام بسیار قرار گرفتند، اما افرادی مانند دبز نه. لوکزمبرگ و لیبکنشت به قتل رسیدند و به ندرت در سیر اصلی روشنفکری در نقش قهرمان ظاهر شدند. راسل تا پس از مرگش هم به شدت محکوم می‌شد و این موضوع در سرگذشت‌های امروز هم به چشم می‌خورد.

از آنجاکه قدرت میل به استیلا و غلبه دارد، روشنفکرانی که در خدمت دولت

هستند، افراد مسئول به شمار می‌آیند

در دهه ۱۹۷۰، فرهیختگان بزرگ، با صراحت بیشتری این دودسته از روشنفکران را مشخص کردند. در ۱۹۷۵ مطالعه‌ای با عنوان بحران دموکراسی، هم‌کیشان مضحک برون‌تیبیر (منتقد فرانسوی) را «روشنفکران ارزشی» خواند که چالشی به همان اندازه جدی برای دولت دموکراتیک ایجاد می‌کنند که پیش‌تر دسته‌های اشرافی، جنبش‌های فاشیستی و طرفداران کمونیست ایجاد می‌کردند. در میان سایر اعمال ناشایستی که مرتکب می‌شوند، این موجودات خطرناک «خود را وقف تضعیف رهبری و به چالش کشیدن قدرت می‌کنند» و هم‌زمان نهادهای مسئول برای «هدایت جوانان» را به چالش می‌کشند. برخی از آن‌ها، مانند بورن^۱، به خود جرأت می‌دهند و اهداف مقدس زمان جنگ را زیر سؤال می‌برند. دانشمندان کمسیون (سه‌جانبه) بین‌المللی لیبرال، نگوهرش بدخواهان اقتدار و نظم مستقر را در دستور کار خود قرار دادند. بیشتر افراد دولت کارتر از میان صفوف دانشمندان همین کمسیون بودند.

^۱. Bourne

مانند ترقی خواهان مجله «جمهوری جدید» در طول جنگ جهانی اول، نویسندگان پژوهش «بحران دموکراسی» نیز مفهوم «روشنفکر» را فراتر از رفقای مضحک برونیتیر دانسته، نوع والاتری را پوشش دادند: «روشنفکران فن سالار و سیاست مدار»، یعنی متفکرانی مسئول و جدی که خود را وقف کار سازنده سیاست گذاری در مؤسسات و اطمینان از اینکه تلقین جوانان در مسیر درست خود قرار دارد کرده بودند.

تنها چند سال طول کشید تا دیوی از روشنفکری فن سالار و سیاست مدار جنگ جهانی اول به یک آنارشیست در سخنور تبدیل شود. وی «مطبوعات نا-آزاد» را محکوم کرده، این سؤال را مطرح می کند آزادی فکری واقعی و مسئولیت اجتماعی تا چه حد (در هر مقیاس بزرگ) تحت رژیم اقتصادی موجود امکان پذیر است. موضوعی که به طور خاص موجبات نگرانی دانشمندان کمیسیون سه جانبه را فراهم کرده بود، «اضافه‌ی دموکراسی» در دوران اعتراضات دهه ۱۹۶۰ بود. زمانی که قسمتی از مردم که معمولاً نسبت به سیاست منفعل و بی تفاوت بودند برای پیشبرد نگرانی‌های خود وارد عرصه سیاسی شدند: اقلیت‌ها، زنان، جوانان، افراد مسن و کارگران. گاهی آن‌ها را «افراد دارای منافع ویژه» می نامیدند. البته می بایست آن‌ها را از کسانی که آدم اسمیت «اربابان بشریت» می نامید، متمایز کرد، اربابانی که «معماران اصلی» سیاست‌های دولت هستند و «اصول پست» خود را دنبال می کنند: «همه چیز برای خودمان و هیچ چیز برای دیگران». نقش این اربابان در عرصه سیاسی در سخنان متفکران کمیسیون سه جانبه محکوم نشده و حتی مورد بررسی هم قرار نمی گیرد؛ اما چرا؟ احتمالاً به این دلیل که اربابان نماینده «منافع ملی» هستند، مانند کسانی که «به واسطه مشورت و تصمیم نهایی افراد خردمند جامعه و صدور حکم اخلاقی برای جنگ» کشور را به سمت جنگ بردند و خود را تحسین کردند.

برای غلبه بر بار زیادی که قشر «منافع ویژه» بر دوش دولت تحمیل کرده بود، سه جانبه گرایان خواستار «اعتدال بیشتر در دموکراسی»، بازگشت به انفعال از سوی افراد کمتر مستحق و شاید حتی بازگشت به روزهای خوشی که «ترومن توانسته بود با همکاری تعداد

نسبتاً کمی از وکلا و بانکداران خیابان وال استریت کشور را اداره کند» و به خوبی دموکراسی را شکوفا کند.

سه‌جانبه‌گرایان به خوبی می‌توانستند ادعا کنند که به نیت اصلی قانون اساسی پایبند هستند، قانون اساسی که به توصیف دقیق تاریخ‌نویس مشهور گوردن وود^۱ «ذاتاً یک سند طراحی‌شده متعلق به طبقه مرفه جامعه برای نظارت بر گرایش‌های دموکراتیک دوره» از طریق واگذاری قدرت به «نوع بهتر» مردم و منع «کسانی که ثروتمند، جزو طبقات بالا یا دارای قدرت ناشی از سیاست نیستند» است؛ اما در دفاع از مدیسون^۲ باید بدانیم که ذهنیت او حمایت از سرمایه‌داری بود. در تبیین این‌که قدرت باید در دست «اقتدار ثروتمند جامعه» و به عبارتی «مجموعه مردان تواناتر» باشد. وی آن مردان را بر اساس الگوی «دولتمردان روشن‌فکر» و «فیلسوفان خیرخواه» متصور در روم باستان در ذهن داشت. آن‌ها در ذهن مدیسون «پاک و نجیب»، «مردانی باهوش، میهن‌پرست، ثروتمند و مستقل» بودند که خردشان به بهترین شکل تمیز دهنده منافع واقعی کشور بود و میهن‌پرستی و عشق به عدالت در آن‌ها به هیچ‌عنوان قربانی ملاحظات جزئی یا گذرا نمی‌شد. با این ویژگی‌های متمایز، این مردان «نظرات عمومی را اصلاح و برجسته می‌کنند» و به حفاظت از منافع عموم در برابر «شیطن‌های» اکثریت‌های دموکراتیک می‌پردازند. به همین ترتیب، روشنفکران پیشرو که پیرو تفکر ویلسون هستند ممکن بود از اکتشافات علوم رفتاری که روانشناس و نظریه‌پرداز آموزش، ادوارد ثورندایک^۳ در ۱۹۳۹ در مورد آن صحبت کرد، بهره‌مند شوند:

این شانس بزرگ بشر است که بین هوش و اخلاق، از جمله حسن نیت نسبت به هم‌نوعان خود، همبستگی قابل توجهی وجود دارد... در نتیجه، والاترین و تواناترین افراد میان ما، عموماً، افراد متمول و خیر هستند و برای امنیت بیشتر بهتر است به‌جای اعتماد به خودمان، منافع و سرمایه‌ها را به ایشان بسپاریم.

1. Gordon Wood

2. Madison

3. Edward Thorndike

یک دکترین آرامش‌بخش برای قشری خاص، اگرچه برخی ممکن است فکر کنند که آدم اسمیت چشم‌تیزترین تری داشت و زیرک‌تر بود. از آنجایی که قدرت تمایل به غلبه دارد، روشنفکرانی که به دولت‌هایشان خدمت می‌کنند مسئول تلقی می‌شوند و روشنفکران ارزش‌گرا کنار گذاشته شده یا تحقیر می‌شوند. رد آمریکا که وضع این‌گونه است. در رابطه با دشمنان، تمایز بین دودسته روشنفکر حفظ می‌شود، اما در مورد ارزش‌ها موضوع برعکس است. در اتحاد جماهیر شوروی سابق، روشنفکران ارزش‌گرا، مخالفانی محترم به شمار می‌رفتند اما در آن‌سوی میدان ما برای آپاراتچیک‌ها و کمیسرها، روشنفکران فن‌سالار و روشنفکران سیاست‌زده چیزی جز تحقیر نداشتیم. به همین ترتیب در ایران، سیاستمداران ما به دگراندیشان شجاع احترام می‌گذارند اما کسانی را که از نظام روحانیت دفاع می‌کنند، محکوم می‌کنند. در کشورهای دیگر هم به همین منوال عمل می‌کنیم.

اصطلاح محترم «دگراندیش یا مخالف» را هر جا هر طور بخواهیم استفاده می‌کنیم. صدا البته این اصطلاح پرکاربرد در مورد روشنفکران اخلاق‌گرا در داخل یا کسانی که با دیکتاتورهای موردحمایت آمریکا مبارزه می‌کنند صدق نمی‌کند! مورد جالب نلسون ماندلا را در به یاد بیاوریم که در سال ۲۰۰۸ از لیست رسمی تروریست‌های آمریکا خط خورد و پس از آن می‌توانست بدون مجوزی خاص به ایالات متحده سفر کند!

بر اساس گزارش پنتاگون، بیست سال پیشتر از ۲۰۰۸، ماندلا رهبر جنایتکار یکی از «گروه‌های تروریستی بدنام» جهان بود. به همین دلیل بود که رئیس‌جمهور ریگان مجبور به حمایت از رژیم آپارتاید، افزایش تجارت با آفریقای جنوبی، نقض تحریم‌های کنگره و حمایت از غارت‌های آفریقای جنوبی از کشورهای همسایه شد، حمایتی که طبق یک مطالعه سازمان ملل منجر به مرگ ۱,۵ میلیون نفر شد. این تنها یکی از نمایش‌های جنگ علیه تروریسم بود که ریگان برای مبارزه با «طاعون عصر مدرن» یا به قول جورج شولتز^۱، وزیر امور خارجه، «بازگشت به بربریت در عصر مدرن» اعلام کرد.

¹. George Shultz

روشنفکران و افول آمریکا ۶۳

ما ممکن است صدها هزار جسد را در آمریکای مرکزی و دهها هزار جسد دیگر در خاورمیانه را به لیست دستاوردهایمان اضافه کنیم. ما ممکن است صدها هزار جسد را در آمریکای مرکزی و دهها هزار جسد دیگر را در خاورمیانه به دیگر دستاوردها اضافه کنیم. جای تعجب نیست که محققان مؤسسه هوور، ارتباط گر بزرگ را مثل یک غول که «انگار روحش در سراسر کشور پرسه می‌زند و مانند یک‌شبه مهربان ما را تماشا می‌کند» می‌پرستند. اخیراً از مجسمه‌ای به‌افتخار همین غول (ریگان) در سفارت آمریکا در لندن رونمایی شد که سفارت را از ریخت انداخت.



شولتز

موضوعی که به‌طور خاص موجب نگرانی دانشمندان کمیسیون سه‌جانبه شده بود، «دموکراسی اضافی» در دوران اعتراضات دهه ۱۹۶۰ بود.

پرونده آمریکای لاتین برملا کننده مسائل است. آنجا تجمع واقعی مخالفین محترم بود. برای مثال، یک هفته پس از فروپاشی دیوار برلین، شش نفر روشنفکر برجسته آمریکای لاتین که همگی کشیش یسوعی^۱ بودند، به دستور مستقیم فرماندهی عالی سالوادور کشته

^۱. Jesuit

شدند. عاملان این حمله از یک گردان نخبه مسلح و آموزش‌دیده موردحمایت واشنگتن بودند که قبلاً هم رد مخوفی از خون و وحشت در کارنامه داشته و به‌تازگی از آموزش مجدد در مرکز جنگ ویژه جان اف کندی^۱ و مدرسه نظامی فورت براگ^۲ کارولینای شمالی برگشته بودند. از کشیشان مقتول و دیگر افراد شبیه به آن‌ها در آمریکای لاتین به‌عنوان مخالفان محترم یاد نمی‌شود. مخالفان محترم تنها کسانی هستند که خواستار آزادی در قلمروهای دشمن در اروپای شرقی بودند. مخالفینی که مطمئناً رنج بردند اما نه آن‌قدر مانند هم‌تایان خود در آمریکای لاتین.

این تمایز ارزش بررسی داشته و درباره دو معنای مختلف عبارت «مسئولیت روشنفکران» و نیز درباره خودمان چیزهای زیادی برای ما دارد. بدون شک و البته همان‌طور که جان کوتسورث^۳ در کتاب تاریخ جنگ سرد دانشگاه کمبریج که اخیراً منتشر شده می‌نویسد «از ۱۹۶۰ تا فروپاشی شوروی در ۱۹۹۰، تعداد زندانیان سیاسی، قربانیان شکنجه و اعدام مخالفان سیاسی در آمریکای لاتین بسیار بیشتر از شوروی و اقمار اروپای شرقی آن بود». در میان اعدام‌شدگان تعداد زیادی شهدای مذهبی و البته کشتارهای دسته‌جمعی به چشم می‌خورد که همگی یا با دستور واشنگتن انجام می‌شد یا موردحمایت واشنگتن بود.

1. John F. Kennedy

2. Fort Bragg

3. Coatsworth



کوتسورت

اما دلیل این تمایز میان آمریکای لاتین و اروپای شرقی چه بود؟ شاید بتوان این چنین استدلال کرد که آنچه در اروپای شرقی اتفاق می افتاد برای ما بسیار مهم تر از سرنوشت مردم آمریکای لاتین بود. دیدن نتایج این استدلال و نیز درک استدلالی که توضیح می دهد چرا ما باید اصول اولیه اخلاقی را نادیده بگیریم جالب خواهد بود؛ برای نمونه اگر در مورد رنج و جنایات، در مورد عدالت و حقوق بشر جدی هستیم، تلاش خود را بر مکانی متمرکز خواهیم کرد که می توانیم بهترین کارها (بیشترین سوءاستفاده) را در آن انجام دهیم و البته در مسئولیت آن نیز شریک باشیم. ما با اینکه دشمنانمان نیز از چنین اصولی پیروی کنند مشکلی نداریم!

تعداد کمی از ما به آنچه آندری ساخاروف^۱ (منتقد برجسته شوروی) یا دیگر منتقدین در مورد جنایات ایالات متحده و اسرائیل می گویند اهمیت می دهیم. ما زمانی آن ها را لازم داریم یا برای ما مهم می شوند که در مورد کشورهای خودشان زبان به انتقاد بکشایند و

^۱. Andrei Sakharov

این رویه برای کسانی که در جوامع آزادتر و دموکراتیک‌تر هستند و فرصت‌های بیشتری برای اقدام مؤثر در اختیاردارند بسیار پررنگ‌تر است. جالب است که در محافل و حلقه‌های بسیار محترم، آنچه انجام می‌شود عملاً برخلاف چیزی است که ارزش‌های اخلاقی ابتدایی حکم می‌کند.



ساخاروف

اما اجازه دهید به مسیر عادی بازگردیم و به موضوعاتی بپردازیم که نتایج تاریخ‌ساز دارند. جنگ‌های ایالات‌متحده در آمریکای لاتین از ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، جدا از وحشت و رعبی که ایجاد کردند، دارای اهمیت تاریخی و طولانی‌مدت هستند. فقط به این نکته مهم توجه کنیم که این جنگ تا به‌نوعی علیه کلیسا به راه افتادند. جنگ‌هایی برای از بین بردن بدعت وحشتناکی که در ۱۹۶۲ واتیکان دوم با رهبری پاپ جان بیست و سوم اعلام کرد به راه افتاد. بدعتی که «دوران جدیدی را در تاریخ آغاز کرد». کلیسای کاتولیک، به قول هانس کونم متکلم برجسته، آموزه‌های اناجیل را دوباره زنده کرد. آموزه‌هایی که در قرن چهارم، زمانی که امپراتور کنستانتین مسیحیت را به‌عنوان دین امپراتوری روم تثبیت کرد، متوقف شده بودند. با این بازسازی، «انقلابی به راه افتاد» و «کلیسای تحت تعقیب» به

«کلیسای بازجو» تبدیل شد. اسقف‌های آمریکای لاتین که «گزینه ترجیحی برای فقرا» را قبول کرده بودند بدعت و اتیکان دوم را پذیرفتند. کشیشان، راهبه‌ها و افراد عادی پیام صلح‌طلبی رادیکال انجیل را برای فقرا به ارمغان آوردند و به آن‌ها کمک کردند تا سرنوشت تلخ خود در حوزه‌های تحت نفوذ ایالات‌متحده را کمی تغییر دهند.

در نتیجه این تحركات، آمریکا واکنش نشان داد و در همان سال، ۱۹۶۲، رئیس‌جمهور کندی چندین تصمیم بسیار مهم و حیاتی گرفت. یکی از این تصمیمات تغییر مأموریت نظامیان آمریکای لاتین از «دفاع نیمکره‌ای» - که یک ناپهنجاری از جنگ جهانی دوم بود - به «امنیت داخلی» بود؛ یعنی جنگ علیه جمعیت داخلی این کشورها در صورت هرگونه اعتراض یا شورش. چارلز ماچلینگ^۱ که از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶ بخش ضد شورش و برنامه‌ریزی دفاع داخلی ایالات‌متحده را رهبری می‌کرد، پیامدهای قابل پیش‌بینی تصمیم ۱۹۶۲ را به‌عنوان تغییر رویکرد ایالات‌متحده از تحمل «تجاوز و ظلم ارتش آمریکای لاتین» به «همدستی مستقیم» در جنایات آن‌ها توصیف می‌کند.

یکی از این ابتکارات مهم، کودتای نظامی در برزیل بود. کودتایی که در واشنگتن برنامه‌ریزی شد و با اجرای آن مدت کوتاهی پس از ترور کندی یک دولت امنیتی، قاتل و بی‌رحم در برزیل بر سرکار آمد. پس‌از آن، طاعون سرکوب و ظلم به سراسر نیمکره سرایت کرد. از جمله کودتای ۱۹۷۳ که دیکتاتوری پینوشه به قدرت رسید و پس‌از آن از همه بدتر، دیکتاتور آرژانتین که موردعلاقه ریگان نیز بود زمام امور را به دست گرفت. تحت رهبری «شیخ گرم و مهربان» (ریگان) در دهه ۱۹۸۰ نوبت به آمریکای مرکزی - البته نه برای اولین بار - رسید که اکنون به خاطر دستاوردهایش مورداحترام است. قتل روشنفکران یسوعی هم‌زمان با فروریختن دیوار برلین ضربه نهایی برای درهم شکستن بدعت و کج‌روی را وارد کرد. کج‌روی که با ترور اسقف اعظم اسکار رومرو^۲ ده سال وحشت را در السالوادور حاکم کرد. اسکار رومرو «صدایی برای بی‌صدایان» بود. به‌این ترتیب فاتحان در

1. Charles Maechling

2. Óscar Romero

جنگ با کلیسا مسئولیت خود را با افتخار اعلام می‌کنند. مکتب قاره آمریکا (از زمان تغییر نام) که مشهور به آموزش قاتلان آمریکای لاتین است، در یکی از «گفتمان‌های» خود اعلام می‌کند الهیات آزادی‌بخشی واتیکان دوم «با کمک ارتش ایالات متحده شکست خورد».

درواقع می‌توان گفت، ترورهای نوامبر ۱۹۸۹ ضربه نهایی بود؛ اما بازهم چیزهایی باقی مانده بود. یک سال بعد هائیتی اولین انتخابات آزاد خود را برگزار کرد و در کمال تعجب و ناباوری واشنگتن، درحالی‌که مانند دیگر کشورها برای هائیتی پیروزی آسان نامزد خود در میان نخبگان ممتاز را پیش‌بینی کرده بود، مردمی که در زاغه‌ها و تپه‌ها سازمانده‌ی شده بودند ژان برتراند آریستید^۱ را انتخاب کردند.



کشیش محبوبی که متعهد به الهیات رهایی‌بخش بود. ایالات متحده بلافاصله برای تضعیف دولت منتخب اقدام و چند ماه بعد پس از کودتای نظامی موفق، دولت قانونی را سرنگون و از حکومت نظامیان شرور و حامیان نخبه آن‌ها به شدت حمایت کرد. تجارت با هائیتی هم‌زمان با نقض تحریم‌های بین‌المللی افزایش یافت و این روند در زمان کلینتون شدت

^۱. Jean-Bertrand Aristide

گرفت. علاوه بر این، کلیتون به شرکت نفتی تگزاکو اجازه داد برخلاف دستورات خودش، نیازهای انرژی حاکمان ظالم و قاتل را تأمین کند.

من از عواقب ننگین پس‌از آن به این دلیل که جاهای دیگر با موشکافی موردبررسی قرارگرفته چشم‌پوشی می‌کنم. بااین‌حال باید به یک مورد اشاره کنم. در سال ۲۰۰۴، دو کشوری که از قدیم مزاحم هائیتی بودند، یعنی فرانسه و ایالات‌متحده، این بار به همراه کانادا، به‌زور در مسائل داخلی هائیتی مداخله کردند و رئیس‌جمهور آریستید (که دوباره انتخاب‌شده بود) را ربوده و او را با کشتی به مرکز آفریقا فرستادند. او و حزبی عملاً از انتخابات مضحک و مصنوعی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ کنار گذاشته شدند. این جدیدترین پرده نمایش در تاریخ هولناکی بود که صدها سال قدمت داشت. به‌سختی در میان عاملان جنایاتی که داستان تلاش‌های فداکارانه خود برای نجات مردم رنج‌دیده را تعریف می‌کنند به‌سختی این چنین وقایعی را با یاد می‌آورند!

یکی دیگر از تصمیمات سرنوشت‌ساز کندی در ۱۹۶۲ فرستادن یک گروه از نیروهای ویژه به رهبری ژنرال ویلیام یاربورو^۱ به کلمبیا بود. ژنرال به نیروهای امنیتی کلمبیا توصیه کرد «فعالیت‌های شبه‌نظامی، خرابکاری و/یا تروریستی علیه طرفداران شناخته‌شده کمونیست» انجام دهند، فعالیت‌هایی که «باید توسط ایالات‌متحده حمایت شود.» معنای عبارت «طرفداران کمونیست» را رئیس کمیته دائمی حقوق بشر کلمبیا، وزیر امور خارجه سابق، آلفردو واز کوئز کاریزوزا^۲ به‌خوبی تشریح کرد.

1. William Yarborough

2. Alfredo Vázquez Carrizosa



ویلیام یارבורو

البته وی در مطلبی نوشته بود دولت کنده «سختی‌های زیادی را برای تبدیل ارتش‌های عادی ما به تیپ‌های ضد شورش و اجرای استراتژی جدید جوخه‌های مرگ متحمل شد.» آلفردو طرفداران کمونیست را این‌گونه تعریف می‌کند:

آنچه در آمریکای لاتین به‌عنوان دکترین امنیت ملی شناخته می‌شود... دفاع در برابر یک دشمن خارجی نیست، بلکه پیدا کردن راهی است برای تبدیل سیستم نظامی به ارباب و کنترل‌کننده بازی... [با] حق مبارزه با دشمن داخلی، همان‌طور که در دکترین برزیل، آرژانتین، اروگوئه و کلمبیا بیان شده است: این حق مبارزه و نابود کردن مددکاران اجتماعی، کارگران سندیکایی، مردان وزنانی است که از تشکیلات حمایت نمی‌کنند و تصور می‌شود که افراط‌گرایان کمونیست هستند؛ و این می‌تواند به معنای هرکسی باشد، از جمله فعالان حقوق بشر مانند من.

اگر در مورد عدالت جدی هستیم، تلاش‌های خود را درجایی متمرکز می‌کنیم که مسئولیت کارهای انجام‌شده را برعهده داریم.

لارس شولتز^۱، متخصص دانشگاهی برجسته ایالات‌متحده در مورد حقوق بشر در آمریکای لاتین، در مطالعه ۱۹۸۰ دریافت که کمک‌های ایالات‌متحده «به‌طور بی‌سابقه و بدون حساب‌و‌کتاب به سمت دولت‌های آمریکای لاتین که شهروندان خود را شکنجه می‌کنند به ناقضان فاحش حقوق اساسی بشر در نیمکره هستند سرازیر شده است.» این‌ها شامل کمک‌های نظامی بود که اصلاً نیازی به آن‌ها نبود و تا سال‌های ریاست جمهوری کارتر^۲ هم ادامه داشت. از دولت ریگان به بعد دیگر نیازی به انجام چنین مطالعاتی نبود. در دهه ۱۹۸۰ یکی از بدنام‌ترین ناقضان حقوق بشر السالوادور بود. زمانی که السالوادور در نقض حقوق بشر گوی سبقت از کلمبیا را ربود و در رتبه نخست نیمکره قرار گرفت، به دریافت‌کننده اصلی کمک‌های نظامی ایالات‌متحده تبدیل شده بود. زمانی که در سال ۲۰۰۱ از سوی عفو بین‌الملل برای دیدار با وازکز کاریزوسا^۳ به محل اقامتش در بوگوتا رفته بودم وی تحت شدیدترین تدابیر حفاظتی قرار داشت. در آن سال، عفو بین‌الملل برنامه یک‌ساله خود برای حمایت از مدافعان حقوق بشر در کلمبیا را آغاز کرده بود. کلمبیا به دلیل سابقه هولناک حملات وحشتناک علیه فعالان حقوق بشر و کارگری و تعداد زیاد قربانیان ترور دولتی که عمدتاً فقرا و افراد بی‌دفاع بودند زیر ذره‌بین رفته بود. به بهانه جنگ با مواد مخدر، ترور و شکنجه در کلمبیا با جنگ شیمیایی («بخار کردن») تکمیل شد و این موضوع منجر به فرار سیل عظیمی از بازماندگان به زاعه‌های شهری و بدبختی بسیاری شد. اکنون دفتر دادستانی کل کلمبیا تخمین می‌زند بیش از ۱۴۰۰۰۰ نفر به دست شبه‌نظامیان کشته شدند. شبه‌نظامیانی که همکاری نزدیک با ارتش تحت حمایت ایالات‌متحده داشتند.

1. Lars Schoultz

2. Carter

3. Vázquez Carrizosa

نشانه‌های قتل عام همه‌جا دیده می‌شد. سال گذشته در جاده‌ای خاکی و تقریباً صعب‌العبور به سمت روستایی دورافتاده در جنوب کلمبیا بودیم که من و همراهانم متوجه محوطه‌ای کوچک با صلیب‌های بسیار ساده شدیم که قبرهای قربانیان حمله شبه‌نظامیان به یک اتوبوس محلی بود. گزارش‌های مربوط به قتل‌ها به اندازه کافی مشمئزکننده بود. باین وجود گذراندن اندک زمانی با بازماندگانی که جزو مهربان‌ترین و دلسوزترین افرادی هستند که من تا به حال افتخار ملاقات با آن‌ها را داشته‌ام، تنها تصویر فجایع را واضح‌تر و دردناک‌تر می‌کرد.

این کوتاه‌ترین روایت از جنایات وحشتناکی است که آمریکایی‌ها قادر به ارتکاب آن هستند، جنایاتی که حداقل به راحتی می‌توانیم از آن‌ها بکاهیم.

بدون شک راحت‌تر این است که به تمجید اعتراضات شجاعانه از سوءاستفاده‌های دشمنان اصلی بپردازیم! این هم بد نیست اما اولویت یک روشنفکر ارزش‌مدار که در قبال مسئولیت‌هایش پافشاری این نیست. قربانیان در قلمرو ما، برخلاف آن‌هایی که در کشورهای دشمن هستند، صرفاً نادیده و به سرعت فراموش نمی‌شوند، بلکه به شکلی خصمانه مورد توهین نیز قرار می‌گیرند. یک نمونه برجسته چند هفته پس از قتل چند روشنفکر آمریکای لاتین در السالوادور مشاهده شد. واسلاو هاول^۱ از واشنگتن بازدید کرد و در جلسه مشترک کنگره سخنرانی کرد. هاول در مقابل مخاطبان مجذوب خود، «مدافعان آزادی» در واشنگتن را ستود. مدافعانی که «مسئولیت ناشی از قدرتمندترین ملت روی زمین» بودن را درک می‌کردند - به‌طور خاص، مسئولیت آن‌ها برای ترور وحشیانه همتایان السالوادوری او.

طبقه روشنفکر لیبرال مجذوب از ارائه او بود. زمانی که هاول به ما یادآوری می‌کرد «ما در یک عصر عاشقانه زندگی می‌کنیم» آنتونی لوئیس^۲ به‌شدت وی را تشویق کرد. دیگر

¹. Václav Havel

². Anthony Lewis

مفسران برجسته لیبرال هنگامی که هاوول «دکترین دشوار مسئولیت فردی را تشریح می‌کرد» از «آرمان‌گرایی، شوخ‌طبعی و انسانیت» او لذت می‌بردند. با این حال، کنگره به دلیل نبوغ و صداقت او «با احترام اما با تحمل و بردباری» به سخنانش گوش داد و پرسید چرا آمریکا فاقد روشنفکرانی این‌چنین فهیم است که «اخلاق را بر منفعت شخصی برتری می‌دهند» و به این ترتیب ما را به خاطر اجساد شکنجه‌شده و مثله شده که در کشورهای فلاکت‌زده رها کرده‌ایم ستایش می‌کند. اگر پدر الاکوری^۱، برجسته‌ترین روشنفکر یسوعی کشته‌شده پس از ترور هاوول و چند نفر دیگر از همکارانش توسط نیروهای زنده آموزش‌دیده تحت حمایت شوروی، چنین کلماتی را در مجلس دوما^۲ شوروی به زبان می‌آورد، ما نیز نیازی به تردید در خصوص واکنش مناسب به کلمات هاوول نداشتیم. البته این موضوع شدنی نیست.

ترور بن‌لادن نیز توجه ما را به قربانیان مورد توهین ما معطوف می‌کند. در مورد این عملیات چیزهای زیادی برای گفتن وجود دارد، از جمله تمایل واشنگتن برای رویارویی با خطر جدی جنگ بزرگ و حتی افتادن مواد شکافت‌پذیر به دست جهادی‌ها؛ اما اجازه دهید به موضوع انتخاب نام عملیات بپردازیم: عملیات جرونیمو^۳ (پرش از هواپیما). انتخاب این نام برای عملیات ترور بن‌لادن، باعث خشم مردم در مکزیک و میان گروه‌های بومی سرخ‌پوست ایالات متحده شد. با این حال، به نظر می‌رسید برای کسی مهم نیست که اواما بن‌لادن را با رئیس سرخ‌پوستان آپاچی (با نام جرونیمو) اشتباه گرفته است. جرونیمو مقاومت شجاعانه در برابر مهاجمانی را رهبری کرد که می‌خواستند مردمش را به سرنوشت قومی دچار کنند که جان کوئینسی آدامز^۳، استراتژیست بزرگ، معمار روشنفکر سرنوشت آشکار، مدت‌ها پس از دست داشتن خود در این گناهان درباره آن‌ها گفته بود «آن نژاد نگون‌بخت از بومیان آمریکایی که ما با چنین ظلم بی‌رحمانه و فریبکارانه‌ای در حال نابودی آن هستیم و این بدونش از گناهان شنیع ملت آمریکاست که معتقدم خداوند روزی

1. Father Ellacuría

2. Operation Geronimo

3. John Quincy Adams

به خاطر آن ما را بازخواست خواهد کرد.» انتخاب گاه‌به‌گاه نام یادآور این است که چقدر راحت نام افرادی را که خودمان کشته‌ایم روی تسلیحات مرگبار آمریکایی می‌گذاریم: آپاچی، بلک هاک، شاین... اگر لوفت وافه^۱ (نیروی هوایی آلمان نازی) هوایماهای جنگنده خود را «یهودی» و «کولی» می‌نامید، احتمالاً واکنش ما متفاوت می‌شد.

۱۱ سپتامبر اول، برخلاف دومی، دنیا را تغییر نداد. به قول کی سینجر «هیچ پیامد بزرگی نداشت».

انکار این «گناهان شنیع» گاهی خیلی راحت انجام می‌شود. برای نمونه، دو سال پیش در یکی از مجلات برجسته روشنفکر چپ لیبرال جهان، مجله نیویورک بخش مرور کتاب‌ها، راسل بیکر^۲ آنچه را از «مورخ قهرمان» ادmond مورگان^۳ آموخته بود، ترسیم کرد: برای مثال زمانی که وقتی کلمب و کاشفان اولیه وارد شدند، «خود را در قاره‌ای وسیع یافتند که جمعیت پراکنده آن متشکل از کشاورزان و شکارچیان بود... در دنیای بی‌سروته و دست‌نخورده‌ای که از جنگل‌های استوایی تا شمال منجمد کشیده شده بود، شاید به‌سختی بیش از یک میلیون نفر انسان سکونت داشت.» خوب این محاسبه ده‌ها میلیون نفر را جا انداخته بود و «وسعت» تنها شامل تمدن‌های پیشرفته در سراسر قاره می‌شد. به خاطر این آمار اشتباه هیچ‌کس عذرخواهی یا حتی واکنشی نشان نداد. تنها چهار ماه بعد بود که ویراستاران با تصحیح متن خاطرنشان کردند در زمان ورود کریستف کلمب احتمالاً ۱۸ میلیون نفر در آمریکای شمالی مشغول زندگی بوده‌اند. با این وجود بازهم ده‌ها میلیون نفر دیگر «از جنگل‌های استوایی تا شمال یخ‌زده» را نادیده گرفتند. همه این موارد از جمله «بی‌رحمی و وحشیگری ظالمانه‌ای» که تازه‌واردان برای نابودی بومی‌ها کردند، دهه‌ها پیش‌ازاین مطالب به‌خوبی شناخته‌شده بود، باین‌حال از ذکر عباراتی ساده در مورد آن‌هم طفره رفته‌اند. یک سال بعد در همایش بازبینی کتاب لندن، مورخ برجسته مارک مازور^۴، از

1. Luftwaffe

2. Russell Baker

3. Edmund Morgan

4. Mark Mazower

«بدرفتاری آمریکایی‌ها با بومیان آمریکا» یادکرد اما این بار هم نویسنده هیچ نتیجه‌گیری خاصی نکرد و فقط به یادآوری این اتفاق بسنده شد. آیا ما کلمه «بدرفتاری» را برای جنایات مشابهی که توسط دشمنان انجام می‌شود، می‌پذیریم؟

اگر منظور از مسئولیت روشنفکران اشاره به مسئولیت اخلاقی آن‌ها به‌عنوان انسان‌های شایسته‌ای که در جایگاه خود برای پیشبرد آزادی، عدالت، رحمت و صلح تلاش می‌کنند است و صرفاً به دنبال ترسیم و توییح رفتارهای نادرست دشمن نبوده و به دنبال پیدا کردن و ترمیم نقاط ضعف طرف خودی نیز هستند، آنگاه درباره ۱۱ سپتامبر چه بگوییم؟ این تصور که ۱۱ سپتامبر «جهان را تغییر داد» به‌راستی قابل قبول است. آنچه آن روز اتفاق افتاد قطعاً پیامدهای عمده داخلی و بین‌المللی خاصی داشت. یکی از پیامدها این بود که رئیس‌جمهور بوش مجدداً جنگ علیه تروریسم که رونالد ریگان اعلام کرده بود را زنده کرد - اولین مورد به‌طور مؤثر «ناپدید شد» و عبارت قاتلان و شکنجه‌گران موردعلاقه ما در آمریکای لاتین را قرض گرفتیم، احتمالاً به این دلیل که عواقب آن با تصورات ترجیحی از خود مطابقت ندارد. پیامد دیگر عبارت بود از تهاجم به افغانستان و سپس عراق و اخیراً مداخلات نظامی در چندین کشور دیگر منطقه و تهدیدهای مکرر ایران به تهاجم نظامی حمله به ایران بود («همه گزینه‌ها روی میز و محتمل هستند»). هزینه تا در هر بعد بسیار زیاد بوده است. این یک سؤال نسبتاً واضح را پیش می‌کشد. البته این سؤال برای اولین بار نیست که مطرح شده است: آیا جایگزینی وجود داشت؟

تعدادی از تحلیلگران معتقدند بن‌لادن در جنگ خود علیه ایالات متحده موفقیت‌های بزرگی کسب کرده است. اریک مارگولیس^۱، روزنامه‌نگار می‌نویسد: «بن‌لادن همیشه تأکید داشت تنها راه بیرون راندن ایالات متحده از جهان اسلام و شکست مقامات آمریکایی، کشاندن آمریکا درون یک سری جنگ‌های کوچک اما پرهزینه است. جنگ‌هایی که درنهایت آن‌ها را ورشکست می‌کند».

¹. Eric Margolis

ایالات متحده ابتدا در زمان جورج دبلیو بوش^۱ و سپس باراک اوباما، به راحتی در دام بن لادن گرفتار شد... مخارج نظامی بیش از حد تصور و عادت به قرض کردن... همین مورد می تواند مخرب ترین میراث مردی باشد که معتقد بود می تواند ایالات متحده را شکست دهد.

گزارشی از پروژه «هزینه های جنگ» در موسسه مطالعات بین المللی واتسون^۲، دانشگاه براون^۳ تخمین می زند صورت حساب نهایی جنگ چیزی بین ۳,۲ تا ۴ تریلیون دلار باشد. دستاورد بسیار بزرگ برای بن لادن.

در این که واشنگتن عامدانه به دام بن لادن افتاد و دست به حمله نظامی زد شکی نیست: مایکل شوئر^۴، تحلیلگر ارشد سیا و مسئول تعقیب بن لادن از ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۹ می نویسد: بن لادن در تشریح دلایل جنگ خود با آمریکا دقت بالایی داشت. شوئر در ادامه می نویسد رهبر القاعده «در نظر دارد سیاست های ایالات متحده و غرب در قبال جهان اسلام را به شدت تغییر دهد».

شوئر تأکید می کند بن لادن در راه رسیدن به هدف تا حد زیادی موفق بوده است:

نیروها و سیاست های ایالات متحده درست در حال تکمیل فرآیند رادیکالیزه و افراطی کردن جهان اسلام هستند، همان کاری که اسامه بن لادن از اوایل دهه ۱۹۹۰ با دستاوردهایی قابل توجه اما ناتمام سعی در تکمیل آن داشت. از این رو، گمانم منصفانه است نتیجه بگیریم که ایالات متحده آمریکا تنها متحد باوفا و جدایی ناپذیر بن لادن حتی پس از مرگ او است. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر که به شدت در میان جهادی تا بر سر آن اختلاف بود، این احتمال می رفت که جنبش چندتکه شده و در نهایت تضعیف شود.

1. George W. Bush

2. Watson

3. Brown University

4. Michael Scheuer

علاوه بر این، «جنایت علیه بشریت» که ۱۱ سپتامبر واقعاً همین بود، می‌توانست موجب تشکیل یک ائتلاف جهانی برای دستگیری و تنبیه مظنونین احتمالی شود. بلافاصله پس از ۱۱ سپتامبر متوجه این دست موضوعات شدیم اما دولتمردان هیچ توجهی به آن نکردند. نمی‌دانیم پیشنهاد طالبان برای تحویل و محاکمه قضایی رهبران القاعده به ما تا چه حد جدی بود اما هیچ توجهی هم به این پیشنهاد جذاب نشد.

در آن زمان، من نیز نتیجه‌گیری درست رابرت فیسک^۱ را تأیید و منتقل کردم. وی جنایت هولناک ۱۱ سپتامبر را نتیجه «شرارت و ظلمی وحشتناک» می‌دانست. ممکن بود جنایات بدتر از این هم بشود. فرض کنید پرواز ۹۳ پنسیلوانیا که به واسطه شجاعت مسافران مجبور به فرود اضطراری شد، به هدف خود یعنی کاخ سفید برخورد می‌کرد و رئیس‌جمهور کشته می‌شد. فرض کنید که عواملان جنایت برای برپایی دیکتاتوری نظامی برنامه‌ریزی کرده و هزاران نفر را کشته و ده تا هزار نفر را شکنجه می‌کردند. البته که برای آن برنامه‌ریزی کرده بودند. فرض کنید دیکتاتوری جدید با حمایت جنایتکاران یک مرکز بین‌المللی ترور ایجاد می‌کرد و به تحمیل شکنجه و ترور در دیگر کشورها می‌پرداخت و در ادامه نیز تیمی از اقتصاددانان به نام «پسران قندهار» تشکیل می‌داد که به سرعت اقتصاد را به ورطه نابودی می‌کشاند؛ و این حقیقتاً بسیار بدتر از ۱۱ سپتامبر می‌شد.

همان‌طور که همه ما باید بدانیم، این‌یک تجربه خیالی نیست و در حقیقت واقعاً اتفاق افتاد. البته منظور من همان چیزی است که در آمریکای لاتین اغلب آن را به نام «۱۱ سپتامبر اول» می‌شناسند: ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، زمانی که ایالات‌متحده در تلاش‌های سنگین خود موفق شد دولت دموکراتیک سالوادور آلنده در شیلی را با یک کودتای نظامی سرنگون کند و به این ترتیب رژیم وحشتناک ژنرال پینوشه را بر سر قدرت آورد. پس‌از این بود که پینوشه، دیکتاتور جدید، اقتصاددانانی که در دانشگاه شیکاگو آموزش دیده بودند و به پسران شیکاگو معروف بودند برای تغییر شکل اقتصاد شیلی به خدمت گرفت. ویرانی اقتصادی، شکنجه و

^۱. Robert Fisk

آدم‌ربایی‌ها را به ذهن بیاورید، تعداد کشته‌شدگان را در بیست‌و پنج ضرب کنید تا به سرانه معادل و درست آن برسید. این‌گونه خواهید دید ۱۱ سپتامبر اول چقدر ویرانگرتر بوده است. هدف از سرنگونی، به قول دولت نیکسون، کشتن «ویروسی» بود که ممکن بود همه «خارجی‌هایی را که می‌خواهند ما را له کنند» تشویق کند به دنبال استفاده از منابع خود و سیاست استقلال که واشنگتن از آن منزجر است بروند. در پشت پرده، آنچه شورای امنیت ملی نیکسون نتیجه گرفت این بود که اگر ایالات‌متحده کنترل اوضاع در آمریکای لاتین را به دست نگیرد، نمی‌توان انتظار داشت «به نظمی موفق در جای دیگر جهان دست یابد». همان‌طور که هنری کی سینجر گفت، «اعتبار» واشنگتن زیر سؤال خواهد رفت.

۱۱ سپتامبر اول، برخلاف دومی، دنیا را تغییر نداد. چند روز بعد کی سینجر به رئیس خود اطمینان داد «عواقب چندانی نداشته است». البته باگذشت زمان و نگاه به نتایجی که رقم خورد، به‌سختی می‌توان به سخنان او را ایراد گرفت. باین‌حال ممکن است نظر بازماندگان این حادثه وحشتناک متفاوت باشد.

این حوادث (وحشتناک) با عواقب کم، به کودتای نظامی که دموکراسی شیلی را نابود کرد و حوادث هولناک پس‌از آن محدود نشد. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، ۱۱ سپتامبر اول تنها یکی از اقدامات غم‌انگیزی بود که در ۱۹۶۲ رقم خورد؛ یعنی زمانی که کندی مأموریت ارتش‌های آمریکای لاتین را به «امنیت داخلی» تغییر داد. پیامدهای ویرانگر پس‌از آن نیز اهمیت چندانی نداشت؛ البته طبق همان الگوی آشنا که در آن روشنفکران مسئول تاریخ را می‌نویسند.

امتیاز خلق فرصت می‌کند و فرصت نیز مسئولیت‌هایی به دنبال دارد.

به نظر می‌رسد که به جهانی بی‌نظیر در تاریخ نزدیک می‌شویم که در آن روشنفکران مطیع همان کسانی که از اهداف دولتی حمایت و جنایات را نادیده یا منطقی جلوه

می‌دهند، در جوامع خود مورد احترام قرار گرفته تکریم می‌شوند. این در حالی است که روشنفکران پایبند به ارزش‌ها به هر طریقی دیر یا زود مجازات می‌شوند.

این الگو به قدیمی‌ترین سوابق تاریخی بازمی‌گردد: صحبت از مردی است که شوکران می‌نوشید و جوانان آتن را فاسد می‌کرد، درست مانند دریفوساردها که متهم به «فاسد کردن روح انسان‌ها و به‌مرور، کل جامعه» بود. به همین ترتیب در دهه ۱۹۶۰ نیز روشنفکران در مظان اتهام شستشوی مغزی جوانان بودند.

در متون مقدس عبری چهره‌هایی وجود دارد که در ترجمه انگلیسی «پیامبر» نامیده می‌شوند. این چهره‌ها بر اساس معیارهای معاصر، روشنفکرانی هستند که در برابر عرف و سنت رایج ساز مخالف می‌زنند. آن‌ها با خطابه‌های انتقادی در حوزه جغرافیای خود، با محکوم کردن جنایات اغنیا، با عدالت‌خواهی خود و دغدغه همیشگی برای فقرا و بدبختان، خشم افراد حاکم را به شدت برمی‌انگیختند. شاه آحاب^۱، شرورترین پادشاه، الیاس پیامبر را به‌عنوان شخصی متنفر از اسرائیل، اولین «یهودی خود ستیز» یا در ادبیات مدرن «ضدآمریکایی» معرفی و تقبیح کرد. با پیامبران حقیقی برخلاف چاپلوسان دربار (پیامبران دروغ‌گو) رفتار سختی داشت. این دست رفتارها قابل‌درک است؛ درواقع اگر غیرازاین بود جای تعجب داشت. پیرامون مسئولیت روشنفکران، به نظرم چیزی زیادی فراتر از برخی حقایق ساده برای گفتن وجود ندارد. روشنفکران معمولاً دارای امتیاز هستند - صرفاً یک مشاهده در مورد استفاده از این اصطلاح. روشنفکران معمولاً بهره‌مند از امتیازاتی هستند؛ البته این بُعد از معنای روشنفکر را محض یادآوری معنای آن مطرح می‌کنم. امتیاز خلق فرصت می‌کند و فرصت نیز مسئولیت‌هایی به دنبال دارد. اینجاست که پیش روی هر فرد، انتخاب‌هایی قرار می‌گیرد.

^۱. King Ahab

INTELLECTUALS AND DOWNFALL OF USA

مطالب منتشر شده در این کتاب به بررسی تغییرات نیمه دوم قرن بیستم و ارزیابی نقش روشنفکران در دنیایی می‌پردازد که بیش از پیش شبیه به پیش بینی‌های جورج اورول می‌شود. دنیایی که در آن نشر حقیقت دوش به دوش در رقابت با اخبار جعلی و تحریف شده قرار گرفته است.

اکنون که چامسکی در ۹۵ سالگی یکی از برجسته‌ترین چهره‌های منتقد سیاست ایالات متحده در سطح جهان است، در کتاب پیش‌رو به تشریح مسیر بیان حقیقت و ایستادگی در برابر فشار لابی‌های قدرت و ثروت بخصوص در ایالات متحده می‌پردازد. نوام چامسکی با کنکاش در جنگ ویتنام و جنگ ایالات متحده علیه تروریسم، به تشریح نقش روشنفکران در توجیه این وقایع به نفع هیئت حاکمه پرداخته و در عین حال چارچوبی را تبیین می‌کند که در آن روشنفکران علی‌رغم فشارهای سیاسی موجود دست به کتمان حقیقت نمی‌زنند. چامسکی معتقد است جایگاه روشنفکران در بردارنده منافع و امتیازاتی است که منتج به مسئولیت‌های اجتماعی آن‌ها در قبال مردم می‌شود. مسئولیت‌هایی که نمی‌بایست قربانی منافع شخصی و سیاسی شوند...

احمد رضا تمدن، حمزه خادمی

